

فدورداستایوسکی

آزردگان

ترجمہ: مشفق بہدانی

چاپ دوم

ناشر: بنگا، مطبوعاتی صفی علیشاہ

جلد سوم

فصل اول

هنگامیکه من از کابوس هولناک رهایی یافته و حقایق را بیاد آوردم شب فرا رسیده بود. بدختر لاغر اندام رو کرده گفتم :

- نلی دوست خردسال باوقایم ! اگر چه غمگین و تنها هستی و اشک از دیدگانت جاری است باوجود این ناگزیرم ترا ترک گویم. دوست گرامی مرا ببخش ! بدان که در این نزدیکی موجود ستمدیده و آزرده و تیره بخت دیگری بسر میبرد که هنوز گنااهش بخشیده نشده است. او در انتظار من است و سخنان تو چنان در دل من کارگر افتاد که مرا بر آن داشت هر چه زودتر برای التیام درد او بملاقاتش شتابم. نمیدانم نلی سخنان مرادریافت یا نه. ؟ آشوب بزرگی دلم را فرا گرفته بود. کسالت طبیعی و تأثیر سخنان غم انگیز این دختر بینوا تار و پود وجودم را مرتعش ساخت و بی اختیار راه خانه ناتاشا را پیش گرفتم. موقعیکه بمقصد رسیدم ساعت نه بود. در مقابل در کالسکه ای دیدم که بزودی دریافتم متعلق بشاهزاده است. هنوز چند پله بالا نرفته صدای پای مردی را شنیدم که در دل تاریکی با نهایت دشواری بالا میرفت. بخود میگفتم شاید شاهزاده باشد لکن بیدرنک این اندیشه از ذهنم محو شد. مرد ناشناسی باین پله های منحوس ناسزایم میگفت و بزحمت فراوان پیش میرفت. اگر چه پله ها بسیار باریک و ظلمات طاقت فرسا بود باوجود این هرگز گمان نمیبرددم سخنانی بدین درشتی و زشتی از دهان مردی چون شاهزاده و الکوسکی درآید. خوشبختانه اشکوب دوم را بر تو چراغ کوچکی روشن میکرد. در این اشکوب بود که به شاهزاده پر خوردم و از فرط حیرت یارای دم زدن درخویشتن نیافتم. شاهزاده در نخستین لحظه از این برخوردار نابهنگام بر آشفتم لکن نگاه شرر بارش بیک آن محو گردید و چهره اش چون گل بشکفت و بانهایت مسرت هر دو دستش را بسوی من دراز کرد و گفت :

- شما هستید؟ نزدیک بود این پله های منحوس از زندگی محروم کند؟

آیا ناسزا گفتن مرا شنیدید ؟

سخنانش آمیخته بمعصومترین خنده‌ها بود. اما ناگهان قیافه متین و اندوهگینی بخود گرفت و گفت :

— وقتی فکر میکنم آلیوشا دختر دلربا و پیمانندی مانند ناتاشا را در این ظلمتگاه جای داده است لرزه بر اندامم میافتد. ملاحظه کنید ابلهی جوانان را از این کارهای کودکانه نیک میتوان دریافت. اگر چه قلبش از آئینه صاف تراست با وجود این دقیقه‌ای بکارهایش فکر کنید. او عاشق بی قرار است و با وجود این معشوقش را در این مسکن وحشتناک جای میدهد. شاید هم روزها او را بی‌خوراک میگذارد. هر گاه که آئینده ویرا بنظر میآوردم از شدت وحشت موی بر بدنم راست میشود.

در این اثناء او در تجسس زنگ اخبار بود و چون خانه ناتاشا زنگ اخبار نداشت محکم بدر زدم فوراً ماتریونا حاضر شد و باشگفتی ما را داخل کرد. پیدا بود ناتاشا منتظر کسی هست زیرا ماتریونا اثاث را با نهایت دقت نظیف کرده بود. از او پرسیدم :

— آیا آلیوشا اینجا است ؟

— چند روزی است وی اینجا نیامده است.

داخل اطاق ناتاشا شدیم. مانند معمول پاکی و نظافت این اطاق توجه بیننده را جلب میکرد. دختر دلربا در آستانه در ایستاده بود لکن ضعف مفرط و چهره اندوهناکش مراد چارشگفتی نمود. دست خود را بسوی شاهزاده دراز کرد بدون آنکه چیزی بگوید لکن کمترین نگاه‌ی بسوی من نیفکند. من بدون آنکه سخنی بر زبان رانم شکیبائی کردم. شاهزاده بالعن مودت آمیز و مسروری گفت :

— چند ساعت است من باز گشته‌ام و بمحض ورود هیچ اندیشه‌ای در ذهن جز دیدن شما نداشتم.

آنگاه بانهایت ادب دست ناتاشا را بوسید و بسنخنان خود ادامه داد :
— آنقدر مطالب گفتنی دارم. . ما میتوانیم از هر دری سخن گوئیم چرا آلیوشا اینجا نیست ؟

ناتاشا با گونه‌های برافروخته سخننان شاهزاده را قطع کرد و گفت :

— شاهزاده ببخشید ! اجازه بدهید با وانیاکار کوچکی دارم.
آنگاه دست مرا بگرفت و مرا باطاق دیگر برد و باقیافه معصومی گفت : وانیاکار مرا ببخشیدی ؟
— از این موضوع در گذر.

نه نه وانیا نومکرر مرا عفو کرده‌ای وهنوز من از عادات ناپسند
خویش دست برنداشته‌ام شکیبائی هم اندازه دارد. من یقین دارم میتوانم
بمهر و محبت بیکران تومتکی باشم لکن توحق داری مرا حق ناشناس
پینداری زیرا دیروز و پریروز سبک سری را بحد افراط رسانیدم .
سپس سر خود را برشانه من گذاشت و باران اشک از دیدگانش
جاری شد .

- ناتاشا آرام باش . اگر من دیروز و پریروز بملاقات تو نیامدم
برای آن بود که بیمار بودم نه آنکه از تو قهر کرده باشم . دوست مهربانم
من میدانم دردل نازک توجه میگردد ؟
دراین اثناء لبخندی برکنج لبانش نقش بست و دستهای مرا سخت
بفشرد و گفت :

- بعداً با تو بتفصیل سخن خواهم گفت . اکنون بینم مقصود از ملاقات
اوجیست . ؟

- آری خوب نیست اورا اینطور تنها گذاریم . آنگاه سر خود را
بگوش من نهاد و گفت :

- تو خواهی دید امشب چه پیش خواهد آمد؛ من بحقایق اوضاع کاملاً
پی برده‌ام . گناه کاملاً بر گردن این مرد پست فطرت است . امشب کار من یکسره
خواهد شد .. بیا .

از سخنان وی چیزی نفهمیدم لکن وقت توضیح خواستن در این
خصوص نبود .

دختر دلربا با خونسردی هرچه تمامتر بشاهزاده که کلاه خود را در
دست داشت وهنوز ایستاده بود نزدیک شد و کلاه ویرا از دستش گرفت و یک
صندلی نزدیک آورد و از شاهزاده پوزش خواست و ما هر سه تن نشستیم
شاهزاده سخن را آغاز نمود و گفت :

- من از آلیوشا صحبت میکردم . اورا در خیابان دیدم که با سرعت
هرچه تمامتر بخانه شاهزاده خانم نامنسکی میرود و چنان شتاب زده بود
که حاضر نشد پس از چهار روز جدائی یکدقیقه با من سخن گوید . اگر وی
در آمدن باینجا تأخیر کرده است مرا باید ملامت نمود زیرا من بوی مأموریتی
داده‌ام . با این همه او خواهد آمد .

ناتاشا ویرا با نگاه تندی نگریست و گفت بطور قطع او بشما قول
داده است که باینجا بیاید . ؟

- آری .

- اما چرا شما را اینطور نگاه میکنند ؟ البته حق دارید. او نمیباید
دیر تر از من بملاقات شما بیاید لیکن چنانچه گفتم گناه بر من است. اگر
چه آلیوشا سبک سر و وظیفه شناس است با وجود این مقتضیات چنین ایجاب
میکند فعلا شاهزاده خانم و چند تن آشنای دیگر خود را از دست ندهد و چون
ظاهراً دقیقه ای از شما منفک نمیشود و همه کائنات را بطاق نسیان می نهد از
شما اجازه میخواهم گاه از اوقات یک یا دو ساعت او را تحت اختیار من بگذارید.
من یقین دارم از آن روز دیگر بملاقات کاتیا نرفته است. من فرصت نکردم
در اینخصوص از وی سؤال کنم.

ناتاشا بالبخند تمسخر آمیزی بسخنان شاهزاده گوش میداد لکن اینمرد
زبردست باچنان صداقت و لحن طبیعی سخن میگفت که هیچکس نمیتوانست
راجع بدرستی سخنانش تردیدی بدل راه بدهد.
ناتاشا با صدای آرام و ملیحی پرسید :

- آیا برآستی نمیدانستید در موقع غیبت شما آلیوشا حتی یکبار هم
بدیدن من نیامده است ؟

شاهزاده باقیافه ای مبهوت گفت :

- راست میگوئید . ؟ حتی یکبار هم بملاقات شما نیامده است . ؟

- شما شب چهار شنبه اینجا بودید فردای آنروز نیم ساعت نزد من
آمد و دیگر از آنروز او را ندیدم .

- اما من چنین میپنداشتم وی آنی از شما دور نشده است. من از شما
پوژش میخواهم . چنین چیزی باور کردنی نیست .

- با وجود این حقیقت محض را گفتم . من انتظار داشتم شما مرا از
اوضاع وی آگاه کنید .

- باور کنید من همه چیز از آلیوشا انتظار داشتم جز آنکه چهارروز
پی در پی بدیدن شما نیاید .

- از تعجب شما در شگفتم زیرا چنین فکر میکردم شما از اوضاع کاملاً
آگاه هستید .

- من از کجا میدانستم ؟ باور کنید من پسرم را بیش از یک لحظه
ندیده ام و از کسی هم راجع بحال و زندگانش چیزی نپرسیده ام و بسیار در

حیرتم چگونه شما با تردید سخنان مرا گوش میکنید ؟

- خدا نکند ! من بصداقت گفتار شما کاملاً اطمینان دارم .

در این اثناء ناتاشا قاه قاه خندید .

شاهزاده با حال بر آشفته‌ای برسید :

— شما بچه چیز می‌فهمید ؟

هیچ .

— شما میدانید او گیج و فراموشکار است و بمحض اینکه احساس آزادی نماید عنان اراده و عقل از دستش می‌رود . اما تصور نمی‌کنم وی تا این اندازه کودک باشد . قطعاً در زیر این کاسه نیم کاسه‌ای است و بمحض اینکه وارد اینجا گردید مسأله روشن خواهد شد . اما آنچه بیشتر مرا دچار شگفتی میکند آنست که ظاهراً مرا کناهاکار می‌پندارید گو اینکه فرسنگها از سن پترسبورگ دور بوده‌ام . علاوه بر این احساس می‌کنم شما نسبت بآلیوشا بر آشفته‌اید و حق هم دارید . آنگاه بآلیوشا شرات باری درحالیکه بمن نگاه میکرد گفت : گناه بر من است که زودتر از آلیوشا بملاقات شما آمده‌ام . گونه‌های ناتاشا از شدت سرخی همچون اخگر سوزانی برافروخت . شاهزاده با خونسردی هر چه تمامتر گفت :

— خانم عزیز ! اجازه دهید سخنان خود را بیابان رسانم من بگناه خویش معترفم . اما تنها تقصیر من آنست که فردای شبی که بملاقات شما نائل آمدم از شما جدا شدم بطوریکه سوء ظن طبیعی شما دست بدست پیش آمده‌ای ناگوار داده ، عقیده شما را نسبت بمن تغییر داد . هر گاه من اینجا میماندم شما بهتر بروحیه من پی میبردید و بعلاوه آلیوشا فرصت نمی‌یافت هر کاری که دلش خواست انجام دهد و از راه راست منحرف شود . اکنون خواهید دید من چه روشی در مقابل وی پیش خواهم گرفت ؟

— یعنی شما موفق خواهید شد بوی بفهمانید من برای او سرباری هستم ؟ ممکن نیست با چنین اندیشه‌ای بتوانید بمن خدمت بکنید .

— خانم عزیز ! آیا شما تصور می‌کنید من در چنین راهی قدم خواهم نهاد . شما نمیدانید با این سخنان چه نیشتری بدل من فرو می‌کنید . ؟
ناتاشا چنین پاسخ داد :

— من از اشاره و کنایه بیزارم و همواره گشاده سخن گفته‌ام امروز شما باین حقیقت پی خواهید برد . من هیچ میل ندارم شما را بی‌آزارم و چنین اندیشه‌ای هم هرگز نباید بخاطر من خطوط کند زیرا من یقین دارم سخنانم هر قدر هم زننده و نیش‌دار باشد درد شما کارگر نخواهد شد . از جریان مناسبات خودم با شما خوب آگاهم و یقین دارم شما مرا بدینده اهمیت نمی‌نگرید آیا چنین نیست ؟ با وجود این اگر شما را آزرده‌ام حاضرم پوزش بخوام زیرا میل دارم وظیفه میهمان نوازی را نسبت بشما کاملاً انجام

داده باشم .

اگرچه ناتاشا ظاهر خرسندی بخود گرفته و با لبخند این سخنان را ادا کرد با اینهمه هرگز ویرا باین حد بر آشفته و خشمگین ندیده بودم و تنها آنوقت بود که دریافتم در این روز بروی چه گذشته است ؟

سخنان مبهمی که چند لحظه پیش بمن گفته بود کم کم در ذهنم روشن شد و از اینکه بروحیه و اندیشه های ناپاک شاهزاده پی برده است و نسبت بوی تغییر عقیده داده بود و اینک او را بمنزله دشمن خود تلقی میکرد دچار وحشت شدم ... مسلم بود ناتاشا رفتار شگفتی آمیز آلیوشارا به شاهزاده نسبت میدهد و بطور قطع دلائلی هم در دست دارد و بهمین جهت بیم آن داشتم امشب پیش آمد بدی روی دهد .

لحن زننده و صریح سخنان دختر تیره بخت و متهم نمودن شاهزاده باینکه ویرا بدیده اهمیت نمی نگرد و بویژه تأیید اینکه راست گوئی خود را امشب با ثبات خواهد رسانید چنان صریح و روشن بود که بطور مسلم شاهزاده دچار اضطراب شدیدی گردید و بهمین جهت بیدرنگ رنگ قیافه اش تغییر کرد لکن این مرد زبردست با هوشمندی پیمانندی میتوانست خون سردی خویش را حفظ کند چنانچه سخنان دختر زیبارا نشنیده گرفت و با سخنان ظریفی خویشتن را از این موقعیت ناگوار رهائی بخشید و خنده کنان گفت :

— خدا نکند من هرگز از کسی چشم داشت پوزش داشته باشم ... من هیچوقت توقع پوزش ندارم و اگر هم جسارتی میکنم جنبه کلی دارد و مربوط بهمه زنان است.

آنگاه بمن روی آورد و گفت :

تصور میکنم شما هم در اینخصوص با من هم رأی باشید. بطور کلی یکی از مشخصات خود زنان آنست که هرگاه مرتکب تقصیری شوند بجای آنکه بدان اعتراف کنند با سخنان دلپذیر و ابراز مهر و ملامت میکوشند اثرات آنرا زایل سازند چنانچه اکنون که شما مرا آزردید من از قبول پوزش خودداری میکنم زیرا میدانم بعداً که بگناه خویش پی بردید کوشش خواهید کرد با مهر و نوازش تقصیر خویش را جبران کنید و شما آنقدر پاك و صادق و فرشته سیرت هستید که بهنگام عداوت صد چنان برزیبائی و لطفتان افزوده خواهد شد. باوجه د این من امشب میل دارم بمن بگوئید چگونه ممکن است برای شما اثبات کنم بیش از آنچه شما می بندانید پاك و بی آرایش هستم. رنگ چهره ناتاشا گلگون شد :

در لحن سخنان شاهزاده چنان آثار بیگناهی و صداقت هویدا بود که

خواهی نخواهی در دل هر بی ایمانی اثر میکرد .

باری ناتاشا با بی اعتنائی بشاهزاده نگریست و گفت :

- آیا حاضرید راجع بصدقت خویش دلیلی اقامه کنید ؟

- بطور قطع .

- اگر چنین است آنچه را که میل دارم انجام دهید .

- در اینخصوص بشما اطمینان میدهم .

من میل دارم امروز و فردا راجع بمن سخنی به آلیوشا نگوئید و

جداً از هر گونه اشاره و کنایه و ملامت خودداری نمائید . من مانند معمول

بملاقات وی خواهم شتافت چنانچه گرئی هیچ پیش آمدی روی نداده است .

من میل دارم چنین باشد . آیا در اینخصوص بمن قول میدهید ؟

- بانهایت میل و بعلاوه اجازه دهید که تأیید کنم تا کنون قضاوتی

باین درستی و دختری باین مدبری نیافته ام . اگر اشتباه نکرده باشم ظاهراً

آلیوشا آمد .

در حقیقت از پله ها صدائی شنیده شد و ناگهان لرزه ای بر اندام ناتاشا

افتاد و شاهزاده که دیده از دختر بر نمیداشت قیافه ای مطابق بامقتضیات بخود

گرفت . در این اثناء در باز شد و آلیوشا وارد اطاق گردید .

فصل دوم

آلیوشا با قیافه بشاش و شادی وارد شد و بخوبی معلوم بود این چهار روز را بخوشی بسر برده است. بعضی اینکه داخل اطاق گردید بصدای بلند گفت:

- من گناهکارم! وظیفه من بود که قبل از پدرم بدیدن تو بیایم... اما اکنون شمارا از چگونگی اوضاع آگاه خواهم ساخت. پدر جان چند دقیقه پیش که ترا دیدم فرصت سخن گفتن نیافتم... و با وجود این سخن گفتنی زیاد دارم. در این اثناء بمن روی آورد و گفت:

- فقط در این اوقات خارق العاده است که پدرم بمن اجازه میدهد بجای شما ویرا تو خطاب کنم زیرا اغلب اوقات از چنین گذشتی خودداری میکنند و برای اینکه مبادا من قافیه را بیازم خودش مرا شما خطاب میکند بعد از این من میخواهم او همواره بمن روی خوش نشان دهد بعلاوه در این چهار روز تغییر شگرفی در روحیه من روی داده است. من داستان این انقلاب را از آغاز تا پایان برای شما حکایت خواهم کرد. اکنون جز اندیشه ناتاشا هیچ اندیشه ای در ذهن من نیست... آه چه نیک بخت و سعادت مندم! اینک ناتاشای زیبا و فرشته سیرتم را دوباره در کنار خویش مییابم.

در این اثنا در کنار وی نشست و دستهایش را غرق بوسه کرد و گفت: عزیزم چه کنم؟ چاره نداشتم... تصور میکنم تولاغر شده ای! رنگ از صورتت پریده است. پیوسته دست ناتاشارا میبوسید و بچشمانش خیره میشد چنانچه گفتی از دیدن وی سیر نمیشود.

من هم بچهره آرام ناتاشا دقیق شده بودم و بیدرنک دریافتم چه من و چه ناتاشا به بیگناهی آلیوشا اطمینان داریم ناگهان صورت ناتاشا از شدت سرخی برافروخت مثل اینکه همه خون بدنش بچهره اش انتقال یافت. دیدگانش برق زد و از روی پیروزی نگاهی بر شاهزاده افکند و سپس بالحن لرزانی به آلیوشا گفت:

- تو در این مدت کجا بودی؟

دختر دلربا بزحمت نفس میکشید. من هرگز شدت محبت و عشق را باین حد عیان ندیده بودم.

— همین غیبت است که مرا بنظر تو گناهکار بزرگی وانمود میکند
کاتیا هم دیروز هم امروز بمن میگفت زنان هرگز تن به بی عنایتی دوستان
خود نمیدهند و حال آنکه من نظر ویرارد کرده گفتم برعکس زنان بی اندازه
رؤف و بخشنده اند و برای تأیید قول خویش ترا مثال آوردم و باو گفتم هیچ
دختری جز او با تو هم سنگ نخواهد بود. قرشته زیبای من! من یقین داشتم
تو مرا خواهی بخشید. تو خوب میدانستی اگر من بملاقات تو نیامده ام برای
آن نیست که رشته عشق و محبت بین تو و من سست تر شده است. آیا ممکن
است من ترا فراموش کنم؟ دل من از دوستی تو همچون آهن گداخته ای خواهد
سوخت. داستان این چند روز مفارقت را برای تو حکایت خواهم کرد و یقین
دارم چون از جزئیات حوادث آگاه شدی مرا کاملاً خواهی بخشید.

میل دارم آنچه را که در دل دارم برای شما تشریح کنم و برای همین
منظور بملاقات شما آمده ام. من امروز میخواستم از چند دقیقه آزادی استفاده
نموده همچون مرغی بسوی تو پرواز کنم دیدگانت را غرق در بوسه نمایم
ولی متأسفانه بمقصود نائل نیامدم زیرا که کاتیا مرا نزد خود فراخوانده بود.
پدرجان! قبل از ورود تو او مرا بوسیله نامه مختصری بخانه اش خوانده بود.
موقعی مایکدیگر را در راه ملاقات کردیم بدیدن او میرفتم ... بین ما مکاتبه
منظمی دائر است. و انبای عزیزم من فقط دیروز بزبان نامه شما نائل آمدم
و اظهارات شما را کاملاً تصدیق کردم لکن چه باید کرد؟ من نمیتوانستم
پیشنهاد شما را بمورد اجرا گذارم و بهمین جهت بخود گفتم فردا شب بملاقات
وی خواهم رفت و خودم را تیرمه خواهم کرد زیرا ناتاشای عزیزم من میدانستم
امشب بدیدن تو خواهم آمد ...

ناتاشا پرسید :

— و انبیا چه نامه ای بتو نوشته است ؟

— و انبیا بملاقات من آمده و چون مرا در خانه نیافته بود نامه ای نوشته
و طی آن مرا ملامت کرده بود که چرا بدینسان ترا میازارم. کاملاً حق
بجانب اوست .

ناتاشا نگاهی بر من افکند .

شاهزاده بآلیوشاروی آورد و گفت :

— در صورتی که تو از بامداد تا شام برای دیدن کاتیا فرصت داشتی ...
آلیوشا سخنان او را قطع کرد و گفت: پدرجان مقصود ترا نیک میدانم
میخواهی بگوئی اگر ملاقات کاتیا مطلوب است دیدن ناتاشا فرض میباشد
من کاملاً با این سخنان موافق هستم حتی عقیده دارم دیدن ناتاشا هزار بار از

ملاقات کاتیا لازم تر بود لکن با جریان حوادث چه میتوان کرد؟ گاهی پیش آمده‌های غیر مترقبه‌ای اتفاق می‌افتد و نقشه‌های آدمی را بکلی زیرورو میکند. یکی از این پیش آمدها برای من نیز روی داد ... شما گفتم در این سه روز من بکلی تغییر کرده‌ام یعنی حادثه بزرگی برای من پیش آمده است :

ناتاشا با ناشکیبائی هر چه تمامتر گفت :

- پیش از این مرا اذیت نکن بگو بدانم چه پیش آمده برای شما رخ داده است ؟

اکنون خواهم گفت ... راستی داستان آنچه که در این چند روز بر من گذشت بسی مطول و قابل توجه است . نخست باید بگویم کاتیا فرشته‌ای است که در این جهان کمتر مانند دارد . من تا کنون ویرا باین خوبی نشناخته بودم . ناتاشا روز شنبه گذشته که از او برای تو سخن گفتم هنوز او را نیک نمی‌شناختم لکن امروز از جزئیات روحیه وی آگاه هستم - اما ناتاشا چقدر میل داشتیم خودت سخنانی را که وی درباره تو بمن میگفت بگوش خودت بشنوی - روز چهارشنبه گذشته من داستان آنچه را که بین من و تو در شب پیش رفته بود برای وی حکایت کردم ..

راستی بامداد آنروز که بملاقات تو آمدم چه قیافه ابلهانه‌ای بنخود گرفته بودم؟ تو مرا بانهایت شور و شغف پذیرفتی و فوق العاده میل داشتی بامن سخن گوئی . من قیافه بسیار جدی و احمقانه‌ای بنخود گرفته بودم. آری چنین می‌پنداشتم هر جوانی که بنخواهد زناشویی کند باید گاهی قیافه جدی بنخود گیرد ... قطعاً تو مرا چنانچه باید مسخره کردی و حق هم داشتی ... شاهزاده‌جدا مهر سکوت بر لب زده و بانهایت دقت پرسش رامینگریست و گفתי از اینکه ویرا تا این پایه کودک ساده می‌بیند خرسند بود من بنوبه خود بشاهزاده دقیق شده و اطمینان حاصل کردم که این مرد باتمام ادعاهای خود بهیچ روی پرسش را دوست ندارد .

باری آلیوشا سخنان خود را چنین ادامه داد .

موقعیکه از نزد تو رفتم بخانه کاتیا شتافتم و در آنروز بود که در یک چشم بهم زدن ویرا شناختم . چند کلمه مهیج و تبادل چند اندیشه کافی بود که دریچه دل ما را بروی یکدیگر بگشاید . ناتاشای عزیزم لازم است که تو باوی آشنا شوی ! ناتاشا اگر میدانستی او باچه سخنان دلپذیر و باچه شوری میکوشید این حقیقت را باثبات رساند که تو برای من گوهر گرانبها و گنجینه بزرگی هستی؟ سپس او نظر خود را راجع بزندگی برای ما تشریح نموده از وظایف و مسئولیت مادر آینده باشور و شغف فراوان سخن گفت و پس از چند ساعت باهم متعهد شدیم که تمام هم‌خویش را در انجام منظور واحدی صرف کنیم .

شاهزاده برسید :

- دامنه فعالیت شما تا کجا توسعه خواهد یافت ؟

آلیوشا باطمینان خاصی گفت :

- پدر جان چنان انقلاب بزرگی در روحیه من روی داده است که جادارد
شمارا دوچار شگفتی کند . شما از زمره مردان محافظه کار و مقرراتی ستید
که از هر چه تازه و جدید و بدیع باشد تنفر دارند و همه چیز را بدیده
استهزاء مینگرند... پدر جان من آلیوشای چندروز پیش نیستم... من امروز
کسی دیگرم و کائنات را بدیده دیگری مینگرم و بحض اینک یقین حاصل
نمودم اندیشه ام درست است تادم واپسین از اجرای آن سر باز نخواهم زد و
راه خود را تا آخرین لحظه ادامه خواهم داد . شما هر چه میخواهید بگوئید.
انقلاب بزرگی در روحیه من روی داده است .

شاهزاده با تمسخر گفت :

- تبریک عرض میکنم .

ناتاشا بانگرانی واضطراب کامل بمامینگریست . او از سخنان آلیوشا
بیمناک بود و نمیخواست آلیوشا در مقابل ما و پدرش صورت تمسخر آمیزی
بنخود بگیرد و بهمین جهت به آلیوشا گفت :

- اینها که تو میگوئی فلسفه است ... معلوم است که تو درس گرفته ای.
بهر است داستان حوادث این چند روز را شروع کنی .

- کاتیا دو پسر عمو دارد که لوینکا و برینکا نام دارند . این دو جوان
بسیار فهمیده و جذاب هستند و هرگز برای چاپلوسی و تملق گوئی بملاقات
شاهزاده نامنسکی نمیروند . موقهیکه کاتیا و من از وظیفه مردها سخن میگفتیم
او از پسر عموهایش برای من سخن گفت و توصیه کرد آنها را ملاقات نمایم
و من نیز بانهایت میل درخواستش را پذیرفتم . مادر نخستین ملاقات نسبت
بیکدیگر مهر و مودت فراوان در دل احساس کردیم . در خانه آنها دوازده
سیزده تن از اشخاص مختلف از قبیل دانشجو و افسر و هنر پیشه و نویسند
مشغول گفتگو بودند . و انیا آنها همه شمارا میشناسند یعنی کتابهای شمارا
خوانده اند و بی اندازه میل دارند شما را ملاقات نمایند . بآنها گفتم شما را
میشناسم و قول دادم شمارا بآنها معرفی کنم . بانهایت مودت از من پذیرائی
کردند و بآنها گفتم بهمین زودی ازدواج خواهم کرد . آنها در اشکوب پنجم
مسکن دارند و اغلب اوقات در خانه لوینکا یا برینکا دور هم گرد می آیند . انجمن
این جوانان پر شور که نسبت بانسانیت دلبستگی فراوان دارند بسیار مفرح
ولذت خیز است . ما راجع باوضاع کنونی و آینده و همچنین از علوم و ادبیات و غیره

سخن رانندیم. راستی من تا کنون جوانانی باین پرشوری ندیده بودم. باید با آنها آشنا شد. کاتیا آنها را دوست میدارد و قول داده است وقتی اختیار دارایی خویش را بدست آورد یکمليون بانجمن آنها اهداء کند.

شاهزاده پرسید :

- بدون شبهه آنگاه لوینکا و برینکا و یاراناش تکلیف این يك مليون را مبین خواهند کرد .

آلیوشا بانهایت آشفتگی گفت :

- نه ! نه ! پدر جان نباید نسبت با آنها بدین بود . مقرر شده است بیشتر این مبلغ صرف توسعه آموزش و پرورش شود .

شاهزاده با همان لبخند تمسخر آمیز گفت :

- توحق داری من کاتیا را درست نمیشناسم .

آلیوشا باحرارت هرچه تمامتر گفت :

- البته چون تا کنون کسی يك مليون از ثروت خویش را صرف امور عام المنفعه نکرده و کاتیا در این راه پیش قدم شده است طبعاً باید شما دچار شکفتی شوید. اگر او میل ندارد انگل دیگران باشد آیا باید بر او خرده گرفت؟ چون مسلم است هر گاه او خود از این ثروت استفاده کند مثل آنست که انگل دیگران است. او میخواهد به بشر خدمت کند و ثروت خویش را صرف بهبود حال هموع خویش نماید. گوئی او بواسطه این حس نوع پرستی بنظر شما همچون موجود ابله و دیوانه ای مینماید. باری عقیده شما راجع بوی بنظر من قابل اهمیت نیست . اما ناتاشا بی اندازه میل داشتم تو از اندیشه های او در اینخصوص آگاه شوی . کاتیا مثلاً چنین میگفت :

- فکر انسانی چنانچه همه گمان میبرند عامل اساسی در زندگی نیست بلکه خوی و قلب که فکر را اداره میکند قابل اهمیت است. اما بهتر از این اندیشه فکری است که از مغز بزمکین یکی از دوستان لوینکا تراوش کرد . او میگفت :

ابلهی را که معترف بابلهی خود باشد دیگر نمیتوان ابله حقیقی دانست این سخنان چقدر متین و درست است ! راستی چه اندیشه های گوهر باری است ! شاهزاده گفت :

جز نوابغ هیچکس قادر باین درفشانیها نیست ؟

- هر قدر دولت میخواهد مسخره کن قدر مسلم آنستکه نه توونه دیگران هیچکس تا کنون نظیر این سخنان را ادا نکرده است . برعکس شما بر همه چیز برده تزویر میپوشید و جز اندیشه های خود هیچ فکری را قابل اعتبار نمیدانید

و ما را كودك ميپنداريد . اگر شما مي شنيديد كه آنان ديروز چه ميگفتند ؟
ناتاشا سخنان ويرا قطع كرد و گفت :

- باور كن تا كنون مقصود سخنان ترا درنيافته ام

- انجمن ما بمسائلي ميپردازد كه منتهي باصلاح حال و روز انسانيت و
بارور كردن نهال عشق و دوستي بين افراد بشر گردد . مامسائل مهم زندگي
را مورد بحث قرار ميدهيم و از اصلاحاتي كه اخيراً در جهان حاصل شده است
سخن ميروانيم و زندگاني مردان بزرگ هنر را تحليل ميكنيم . لکن ما مخصوصاً
سوگند ياد کرده ايم نسبت بيكديگر صادق و درست كار باشيم و جزايات زندگاني
خويش را گشاده براي يكدیگر درميان نهييم . تنها صداقت و درستي ما را براه
راست هدايت خواهد نمود و بهمين جهت ما قول داده ايم از راه راست و
اصول شرافت منحرف نشويم و باظهارات سايرين راجع بمقاصد خود و قعي
ننهيم و از نواقص و احساسات پر شور و تمایلات خويش شرمنده نباشيم بلکه
در تحت توجه فرمانده خويش پيوسته پيش رانيم تا به سر منزل مقصود برسيم .
ما عقیده داريم براي آنكه آدمي بنظر ديگران محترم باشد نخست بايد در
نزد نفس خويش محترم باشد . اينهم يكي از اندیشه هاي ديگر بزمكين است
كاتيا نيز در اينخصوص باوي هم داستان است .

شاهزاده با اضطراب هر چه تمامتر گفت :

- خدايا اين بزمكين ديگر كيست . ؟ اين اوضاع بدني سوال تحمل

پذير نيست .

- چه اوضاعی تحمل پذير نيست . ؟

- گوش كن پدرجان آيا ميناني مقصود من از اين سخنان چيست . ؟

- براي آنستكه اميدوارم ترا هم در جرگه خودمان داخل كنيم . من بدوستان

خود در اينخصوص قول داده ام .

- تو ميخندي؟ گفته هاي مرا بدقت گوش كن تا مقصود مرا دريابي . تو

تا كنون آنها را ندیده و از نعمت شنیدن سخنان گرانبهاي آنان بهره مند

نشده اي و بهمين جهت نمیتواني راجع با آنان منصفانه قضاوت كني . هر گاه چند دقيقه

با آنها بنشيني و اظهارات آنها را با دقت بشنوي بخدا قسم تو هم از ما خواهی

شد . من حتي المقدور كوشش خواهم كرد ترا از غرقاب هلاكت رهائي بخشم

و مانع آن گردم با جامعه كنوني در منجلا ب فلاكت و نيستی فرو روي .

شاهزاده اين سخنان را بانهايت آرامش گوش ميکرد . لبخند مستخر

آمیز و شرر بارش بر ناتاشا گران میآمد . دختر دلسوخته شاهزاده را ندیده

می انگاشت لکن مرد مزور براي آنكه پيش از پيش آليوشا را بيسازارد

پشت صندلی تکیه کرده و شروع به خندیدن کرد .
آلیوشا بکلی بر آشفت و گونه‌هایش برافروخت و صبر کرد تا قهقهه
پدرش پایان رسد و آنگاه چنین گفت :

- پدرجان چرا مرا مسخره میکنی ؟ من با نهایت صداقت و صراحت
با تو سخن گفتم و هر گاه بنظر تو من راست نمیگویم بهوض آنکه مرا مسخره
کنی با دلائل محکم و متین متقاعدم کن . چرا بمن بیهوده میخندی ؟ ممکن
است من در اشتباه باشم و آنچه گفتم اساس نداشته باشد و همسانطور که
تو چند بار گفته‌ای ابله‌ی بیش نباشم . باینهمه اگر من اشتباهی کرده باشم از
روی حسن نیت است و منظورم حيله و تزویر نیست . من عاشق اصول عالی
و افکار بلند هستم . ممکن است این افکار درست نباشد لکن اساس آن
محکم و مقدس است .

شاهزاده فوراً تغییر لحن داد و گفت :

- دوست عزیزم ... من نمیخواهم بتو توهین کنم بلکه تنها دلم
بجالت میسوزد ... من میگویم اکنون که تو خود را برای يك کاری باین مهمی
مهیما میکنی موقع آن است که دست از گنجی و کودکی برداری ... من بی
اراده خندیدم و کمترین قصد آزار ترا نداشتم .

آلیوشا با عصبانیت بیشتری پاسخ داد :

- پس چرا من طور دیگر فکر میکنم ؟ چرا مدتی است تصور میکنم
تو مرا بنظر يك دشمن مینگری و هیچ فکر نمیکنی من بسر تو هستم ؟
چرا من پیش خود فکر میکنم هر گاه جای تو بودم هرگز سرم را مسخره
نمیکردم و چنین روشی را نسبت بوی پیش نمیگرفتم ؟ بیایید مناسبات خود
را کاملاً و قطعاً روشن کنیم تا کمترین مایه سوء تفاهمی باقی نماند . هنگامیکه
من داخل اطاق شدم شما را آنطور که انتظار داشتم نیافتم بلکه يك محیط
اضطراب و نگرانی در اینجا حکم فرما بود ... آیا من اشتباه کرده‌ام ؟ اگر
من در اشتباه نباشم آیا بهتر نیست هر کدام از ما افکار خود را آفتابی
کند ؟ چه خطراتی که از راه رک گوئی مرتفع میگردد !
شاهزاده با شور زیادی گفت :

- آلیوشا بصحبت خود ادامه ده .. پیشنهاد تو بسیار عاقلانه و منطقی
است ... شاید بهتر آن بود که از همینجا سخن را آغاز کنیم .
آلیوشا پاسخ داد :

- تو از من تقاضا میکنی صریح باشم ولی امیدوارم از صراحت من
سوء استفاده نکنی . تو با ازدواج من با ناتاشا موافقت کردی و بدین طریق

ما را فرق در سعادت و نك بختی نمودی . این تأمین نيك بختی ما ایجاب نمود که تو برخلاف مصالح و منافع خویش رفتار نمائی و در حق مامنتهای سخاوت را ابراز داری ما این رفتار جوانمردانه ترا تقدیر میکنیم و ارزش آنرا نيك میدانیم لکن از این نکته سخت در عذابیم که چرا پیوسته سعی میکنی با روح شیطننت آمیزی چنین وانمود کنی من کودک مضحکی بیش نیستم ؟ گوئی تو میخواهی مرا در مقابل دیدگان ناتاشا پست و بی مقدار کنی و هر بار که بمقصود خویش نائل می گردی از شادی در پوست نمی گنجی . تنها امروز نیست من باین نکته پی برده ام . تو بطور کلی میکوشی اثبات کنی وصلت ما کاری بس مبهم و ابلهانه است . گوئی تو بتحقیق تصمیمی که برای ما اتخاذ کرده ای هیچ ایمان نداری و سخنانت جنبه مسخره و تفریح و تمسایش دارد ...

من از سخنان امشب تو این حقایق را استخراج نکردم بلکه روز سه شنبه گذشته هم موقعی از اینجا خارج شدم و بتو پیوستم عبارات و کنایه های خاصی بکار بردی که همچون دشنه بر دل من کارگر شد و فردای آنروز ضمن اشاره باوضاع ما لحنی بکار بردی که اگر چه نسبت به ناتاشای عزیزم توهین آمیز نبود با وجود این چندان شایستگی ناتاشا را نداشت . اگر من در اشتباه هستم براه راست هدایت کن و من و ناتاشا را از رنج بزرگی برهان زیرا یقین دارم تو این دختر دلداری را نیز آزرده ای . من بمحض اینکه وارد شدم باین حقیقت پی بردم .

آیوشا این سخنان را با شهامت و اطمینان شکفت انگیزی ایراد نمود و ناتاشا با متانت قابل ستایش و گونه های پر افروخته باظهارات وی گوش میداد و دوباره بی اختیار گفت : آری راست است ! نگرانی و اضطراب غریبی دامنگیر شاهزاده شده بود .

شاهزاده آنگاه سر از جیب تفکر برداشت و گفت :
 - دوست گرامی ! من بیاد ندارم بتو چه گفتم لکن مشاهده می کنم سخنان مرا بطور حیرت انگیزی تفسیر نمودی . من حاضرم بهر قیمت که هست ترا از اشتباه بدر آورم . اگر اکنون دیدی من خندیدم برای آن بود که میخواستم بدین طریق تأثر باطنی خویش را مسترر دارم زیرا اندیشه اینکه ممکن است تو ازدواج کنی هرگز در ذهن من راه نمییابد . البته ممکن است من در اشتباه باشم زیرا مدتی است بروحیه و شخصیت حقیقی تو و دقیق نشده ام و هر گاه من بآینده تو فکر میکنم لرزه بر اندامم می افتد و بانهایت تأثر مینگریم که بین ما از زمین تا آسمان فرق است البته میدانید که عشق

همچون ابر بهار ناپایدار است لکن خوی و شخصیت تغییر پذیر نیست . احساسات تو از حریت پاك و نیت بی آرایش است لکن باید اندکی بآینده خویش بیندیشی زیرا هر گاه بقرباب خطر نزدیک شوی این دختر بیگناه را نیز با خود همراه خواهی برد . تو یکساعت است از عشق بانسانیت رعقا بد عالی و احساسات پاك سخن میرانی لکن از و انیا پرس چند دقیقه قبل پس از آنکه ما با هزاران زحمت این پله‌های منحوس را طی نمودیم من بوی چه میگفتم ؟ ناگهان پرسیدم چگونه ممکن است تو راضی شوی که ناتاشا در چنین ظلمتکده‌ای بسر برد ؟ چگونه تو تا کنون احساس نکرده‌ای هر گاه قادر بانجام وظیفه خویش نباشی بهیچ روی حق نداری در صدد ازدواج با وی بر آئی . باید دانست تنها دوست داشتن کافی نیست بلکه باید آدمی دوستی خویش را با عمل اثبات کند و حال آنکه تو بخود چنین میگوئی « او باید بهر قیمت که هست در زندگی من سهیم باشد گوا اینکه روز گارش قرین بدبختی و مذلت گردد ». اما این اندیشه بر خلاف انصاف است ! از یکطرف پیوسته دم از انسانیت میزنی و باشور و شغف هر چه تمامتر از احساسات پاك و بی آرایش سخن میرانی و از سوی دیگر مرتکب چنین تبه کاریهایی میشوی !

ناتاشا خواهد شنیدم سخنان مراقطع نکنید . بگذارید عقده دلم را بگشایم . آلیوشا تو ادعا میکنی در ظرف این چند روز بزبانیهای جهان و احساسات قابل ستایش و اصول شرافت و صداقت تمایل غربی یافته‌ای و از اینکه جامعه ما تابع این احساسات لطیف نمیکردد و تنها از مقررات خشک و طریق عقل پیروی میکند شکوه‌ها داری !

اکنون نظری بر رفتار خویش بیفکن ! تو برای آنچه عالی و زیباست شور و شغفی زاید موصف در دل احساس میکنی و با اینهمه بدون توجه بحوادث سه‌شسته گذشته کهترین توجهی نسبت بروز کار موجودی که بنظر من باید گرامی‌ترین و عزیزترین دارائی تو در این جهان باشد نداری ! تو هم اکنون از ماجرای خود با کاتیا سخن میگفتی و تأیید میکردی بوی گفته‌ای ناتاشا آنقدر سخاوتمند است و باندازه‌ای ترا دوست دارد که بطور قطع رفتار زشت ترانادیده خواهد گرفت و ترا خواهد بخشید ولی از روی چه حق و انصافی چنین ادعائی میکنی ! آیاتو یکدقیقه بفکر آن افتاده‌ای در این چهار روز این دختر را گرفتار چه عذابهای روحی و افکار اضطراب‌آمیز و شك و تردید جانگداز نموده‌ای ؟ آیاتو تصور میکنی چون مجذوب چند فکر نو شده‌ای حق داری از انجام نخستین و بدیهی‌ترین وظیفه خویش سر باز

زنی ؟ آیا تنها کافی است پیوسته در گوش ناتاشا بخوانی « ناتاشای عزیز ! بدقولی مرا عفو کن ! » پسر عزیزم موضوع آنقدر حیاتی در خود اهمیت است که با سخنان فریبنده حل شدنی نیست . آلیوشا من ناتاشا را در چنان حال زار و چنان غرق در اقیانوس ناکامی و بدبختی یافتم که بی بردم این دقایقی را که میبایستی از جمله شیرین ترین و دلپذیرترین لحظات زندگی وی باشد تو بچه جهنم خفه کننده ای تبدیل کرده ای ! از یکطرف این کارهای ناشایسته را مرتکب میشوی و از طرف دیگر پیوسته حرف میزنی ! حرف ... حرف حرف بازهم حرف ... و با اینهمه تو که محکومیتت از آفتاب روشن تر است بخود حق میدهی مرا گناهکار قلمداد کنی و حق را بجانب خود بدانی ! پس از این نطق بلیغ با قیافه ظفر آمیزی سخنان خویش را خاتمه داد. هنگامیکه از مصائب ناتاشا سخن میگفت آلیوشا با تأثر و تألم شدیدی بقیافه وی خیره شده بود ...

با اینهمه ناتاشا تصمیم خویش را گرفته بود و بهمین جهت آلیوشا را که سخت متألم و آثار ندامت از قیافه اش هویدا بود مخاطب قرار داد و گفت :
 - آلیوشا متأثر نشو ! مقصر حقیقی تو نیستی ... بنشین و گوش کن زیرا موقع آن فرا رسیده است که باین بازی خاتمه دهیم !
 شاهزاده گفت

- خانم عزیز تمنا دارم آنچه در دل دارید بر زبان آورید . . . درست دو ساعت است که با اشاره و کنایه سخن میگوئید و هر یک از جملات شما برای من صورت معمائی حل نشدنی پیدا کرده است . باید اعتراف کنم هنگام ورود بخانه شما هرگز چنین انتظاری را نداشتم .

- ممکن است . شاید چنین تصور نموده اید در مقابل لطف و جذابیت سخنان شما ما چنان مسحور خواهیم شد که نسبت بمقاصد پنهانی شما هیچگونه شك و تردیدی در دل راه نخواهیم داد : از چه دری سخن گویم ؟ شما خود همه چیز را میدانید . آلیوشا کاملاً حق دارد . شما خودتان قبلاً جزئیات وقایعی را که بعد از شب سه شنبه گذشته میبایستی روی دهد نیک میدانستید و همه را با حساب دودوتا پیش بینی کرده بودید اینک بار دیگر تأیید میکنم شما نه من و نه پیشنهاد خودتان را درباره ازدواج من با آلیوشا بدیده اهمیت نمینگرید بلکه ما را باستهزاء گرفته اید و مقصودی دارید که از چگونگی آن تنها خودتان واقف هستید و بطور قطع برای نیل باین مقصود هر گونه نیرنگی را جایز میدانید . آلیوشا حق دارد همه قضایا را یک بازی بدانند . بعضی آنکه بروی خرده گیرید انصافاً باید از وی بسی

سیاسگزار باشید زیرا با نهایت حسن نیت آنچه را که خواسته اید انجام داده و شاید هم در ایفای بازبهای که بوی محول کرده اید از حد انتظار شما هم تجاوز کرده است !

من غرق در حیرت شده بودم . انتظار وقوع پیش آمد خطرناکی را داشتم لکن صراحت غیرمترقب ناتاشا و نفرتی که در سخنانش نسبت بشاهزاده هویدا بود مرا فوق العاده دچار شگفتی نمود . پس از پایان سخنان وی بخود گفتم بطور قطع اودارای اطلاعات موثقی است و تصمیم گرفته است هرچه در دل دارد بزبان آورد و شاید هم با نهایت ناشکیبائی در انتظار شاهزاده بوده است تا حقایق را صریحاً بوی بگوید .

رنگ از چهره شاهزاده پریده بود و در صورت آلیوشا نیز آثار اضطراب کودکانه و انتظار مشاهده میشد .

شاهزاده با برآشفستگی هر چه تمامتر گفت :

— شدت اتهامی را که بمن وارد میآورید در نظر خود مجسم سازید

و اندکی در پیرامون معنی سخنان خویش بیندیشید ...

من از این اظهارات شما چیزی نمی فهمم ...

— آه ! شما نمیخواهید حقایق را در چند کلمه بشنوید ... آلیوشا هم

مانند من به کنه نیت شما پی برده است و با اینهمه نه ما با هم قرار و مداری گذاشته ایم و نه قبلا در اینخصوص با هم سخنی میان آورده ایم ! او هم عقیده دارد شما با ما بازی پست و غیر شرافتمندانه ای میکنید و با اینهمه شما را دوست دارد و شما همچون معبودی معتقد است . شما بهیچ روی لازم ندانسته اید با او از در خدعه و فریب داخل شوید و بخود گفته اید که با اقدامات شما شک نخواهد کرد . اما او قلبی حساس و نازک دارد و سخنان و لحن گفتار شما اثر نامطلوبی بر قلبش بخشیده است .

شاهزاده با دیدگانی غضب آلود و متعجب متوجه من شد چنانچه گفتمی مرا بشهادت میطلبید و آنگاه ناتاشا را مخاطب قرار داده چنین گفت :

— من اصلاً از این سخنان چیزی نمی فهمم ... شما متکبر و در عین حال نگران هستید و از آنجائیکه شدت حسادت نسبت به کاتیا در قلب شما بمنتهی درجه رسیده است میکوشید همه کائنات و در درجه اول مرا گناهکار بشمار آورید لکن اجازه بفرمائید بشما عرض کنم این سخنان شما درباره خوی و اخلاق شما عقاید عجیبی در ذهن من ایجاد میکند ...

من باین قبیل صحنه ها هیچ عادت نکرده ام و هر گاه پای مصالح و

منافع پسر در میان نبود يك لحظه هم در اینجا نمی ماندم ... باز هم منتظرم
که درباره بیانات خودتان توضیحاتی بدهید .

- بدین طریق با آنکه از همه چیز اطلاع دارید اصرار میورزید که
آنچه را در دو کلمه برای شما خلاصه کردم نفهمید ... بسیار خوب ! آیامیل
دارید آنچه را در دل دارم گشاده تر و صریحتر برای شما حکایت کنم ؟

- از این بهتر چیزی نمیخواهم ...

آنگاه ناتاشا درحالیکه دیدگانش از شدت خشم برق میزد گفت :

- بسیار خوب ! پس گوش کنید ...

فصل سوم

ناتاشا از جای برخاست و با لحن تأثرانگیزی شروع سخن گفتن نمود شاهزاده نیز یارای نشستن در خویش نیافت و از جای برخاست ، اطاق ناتاشا صورت جالب توجهی بخود گرفت . ناتاشا شاهزاده را مخاطب قرار داد و گفت :

- آیا شما بیاد دارید روز سه شنبه گذشته بمن چه گفتید ؟ شما بزبان خودتان چنین تأیید کردید : « من نیاز بیول و مقام و موفقیت دارم . »
- آری بیاد دارم .

- بسیار خوب ! برای بدست آوردن همین پول و موفقیت بود که شما روز سه شنبه گذشته بملاقات من آمدید و بدل خود وعده دادید هر گاه موضوع خواستگاری مرا برای آلیوشا پیش کشید ممکن است بکام خویش برسید و پولی را که ممکن بود از چنگتان بدر رود دوباره بدست آورید ناگهان چنین فریاد بر آوردم :

- ناتاشا بس است !

شاهزاده گفت :

- عجب اتهام خنده آوری !

ناتاشا که بیش از پیش بر آشفته بود گفت :

- سخنان مرا قطع نکنید ! من سوگند یاد کرده ام مطالب را چنانچه

هست در میان نهم و بهین جهت حقایق را باجمال بیان میکنم . مدت شش ماه بود آلیوشا از شما اطاعت نمیکرد و هر قدر برای جدا کردن وی از من بیشتر کوشش کردید کمتر بمقصود نائل آمدید و چون موقع خطرناک فرا رسید و مشاهده نمودید ممکن است کاتیای زیبا و سه ملیون جهیزش از دست برود در صدد بر آمدید بهر قیمت که هست آلیوشا را گرفتار عشق کاتیای پری پیکر نمائید و مخصوصاً چون مشاهده میکردید بستران نسبت بمعشوق اولی ابراز برودت میکنند و پنج روز متوالی ممکن است بملاقات من نیاید یقین کردید سر انجام نسبت بمن دلسرد خواهد شد و با من قطع رابطه خواهد نمود . لکن روز سه شنبه گذشته تصمیم راسخ و رفتار متین آلیوشا نقشه های شما را نقش بر آب کرد و بنا بر این چه راه دیگری در مقابل شما گشوده بود ؟

شاهزاده سخنان ویرا قطع نمود و گفت :

- اجازه دهید برعکس من ...

ناتاشا صحبت ویرا قطع کرد و سخنان خود را چنین ادامه داد

- بگذارید موضوع را تا آخر شرح دهم شما در پیش خود چنین حساب

کرده بودید تنها راه برای تسکین شور آلیوشا آنست که در ظاهر بازدواج

او با من تن دهید زیرا یقین داشتید آلیوشا پیوسته این ازدواج را بتأخیر

خواهد انداخت و در این اثناء غنچه عشق آلیوشا نسبت به کاتیا بیش از پیش

شکفته شده و یاد من بکلی از صفحه ذهنش محو خواهد گردید .

شاهزاده آهسته گفت :

- زهی تصور باطل! این اظهارات ناشی از افراط در مطالعه رمانهای

عشقی است .

اما ناتاشا بسخنان وی وقعی ننهاد و گفت :

- تمام نقشه شما با اتکاء بعشق نوزاد آلیوشا نسبت به کاتیا تنظیم

گردید و انصافاً نقشه ماهرانه ای است . شما پیش خود چنین گفتید : زمینه

برای بارور شدن نهال این عشق از هر حیث فراهم بنظر میرسد زیرا هنوز

آلیوشا بکلیه محسنات و زیباییهای این دختر ماهر و پی نبرده با وجود این

نسبت بوی ابراز دل بستگی میکند . از قضا يك شب که آلیوشا صریحاً به کاتیا

میگوید ناگزیر است از عشق او محروم گردد زیرا قبلاً دل بدختری دیگر

سپرده است کاتیا چنان روح نجات و ممانت از خویشتن ابراز میدارد و با

چنان شوری از رقیب خویش دفاع میکند که آلیوشا از صفای چنین دل بی

آلایشی غرق در حیرت میگردد و موقعی که به چنین احساسات پاکی بر میخورد

هزار بار بر مهرش نسبت به کاتیا افزوده میشود و چنان تحت تاثیر این محبت

قرار میگیرد که جز کاتیا هیچ ذکر و فکر دیگری ندارد و مسلم است حتی

برای ابراز سپاسگزاری نیز لازم بود فردای آنشب بدیدن وی شتابد چرا

چون پرندهای بسوی کاتیا پرواز نکنند! آن معشوق پیشین دیگر در رنج نیست

زیرا یقین دارد دل آلیوشا را کاملاً ربوده است و بعلاوه حق ندارد از چند

لحظه غیبت آلیوشا متأثر باشد و بدین طریق ناتاشای بیگناه بجای يك لحظه

مدت یکروز و بعد دو روز و بعد چهار روز متوالی ازدیدن آلیوشا محروم

میشود و در این مدت کاتیای مهوش کاملاً بصورت جدیدی بنظر آلیوشا

میآید بدینقرار که مظهر نجات و شرافت و مهر و محبت جلوه میکند و بهمین

جهت هر دو تن سوگند یاد میکنند تا آخر عمر یار وفادار باشند و همچون

برادر و خواهر روزی یکدیگر را ترك نگویند . بدین طریق کم کم مهر

کاتیادر دل آلیوشای حساس کارگر خواهد شد و او را بدام عشق گرفتار

خواهد کرد و آلیوشا را باوج سعادت و شما را بذروه عزت خواهد رسانید.
بگذار آن معشوق دیگر همچون سیل اشك بر بزد و بیهوده در آتش عشق بگدازد.
در اینموقع از شدت تأثر چند قطعه اشك از دیدگانش جاری شد و
بعد با احسن مؤثری گفت:

- آخر مرور زمان اثر خود را خواهد بخشید. موقع ازدواج هم که
هنوز تعیین نشده است. دل جوانان هم بشابه آسمان بهار پیوسته در تغییر
و تبدیل است. علاوه بر این بلاغت و زبردستی و عقل خودم کار خود را خواهد
کرد... چه اهمیت دارد ناتاشا چند روزی مورد تمسخر قرار گیرد. اصل
مطلب پیروزی است که باید نصیب من گردد.
سپس رو بآلیوشا کرد و گفت:

- آلیوشا بر من خرده نگیر! من نیک میدانم تو مرا دوست میداری،
و اکنون شکایتهای مرا کودکانه تلقی می کنی. من میدانم خوب نیست آنچه
را در دل دارم بدینسان در میان نهم ولی چه باید کرد! من همیشه دوست
دارم حقیقت مکشوف گردد. آنگاه دستهای خود را بر صورت نهاده همچون
کودکی خویشتن را برصندلی افکند و زار زار شروع بگریستن نمود.
آلیوشا فریادی بر آورد و خود را بسوی وی افکند زیرا نمیتوانست هرگز
ناتاشا را باین حال مشاهده کند.

گریستن ناتاشا برای شاهزاده کمک بسیار خوبی بود زیرا توانست
بخود آید و باندهای متشتت خویش نظمی بخشد. پس از لحظه ای تامل
ناتاشا را مخاطب قرار داد و گفت:

- خانم عزیز، ساکت شوید! این اندیشه ها زایلیده تنهایی است.
سبك سری آلیوشا شما را بکلی برآشفته است. اما شما خود میدانید وی
کودکی کبیج است و گرنه رفتار او در روز سه شنبه ثابت نمود تاچه اندازه
شما را دوست میدارد.

ناتاشا که همچون ابر میگریست گفت:

- بس است! بیش از این مرا رنج ندهید! من از مدتی پیش همه
این حوادث را پیش بینی کرده بودم. آیا شما تصور میکنید خود نمیدانم
عشق اولی وی بکلی از میان رفته است... چرا میخواهید مرا گول بزنید؟
آیا شما خیال می کنید من خودم کوشش نکرده ام خود را بفریبم
من توانایی آنرا دارم که احساسات و اندیشه های آلیوشا را در دیدگانش
بخوانم... آه اثر دیگری از عشق وی نسبت بمن باقی نمانده است... چقدر
تیره بخت و سیه روزم!

آلیوشا در مقابل وی برانو در آمد و گفت :

- ببخش ! من گناهکارم ! باعث تمام بدبختیهای تو من نادان و تبه کارم
- نه ! نه ! تو گناهکار نیستی ! کس دیگر است ! ما دشمن داریم
آنها هستند ... آنها ...

شاهزاده باناشکیبائی هر چه تمامتر سخنان ویرا قطع کرد و گفت :
- آخر اجازه دهید از شما پرسش برای چه این تبه کاریها را بگردن
من می اندازید ؟ این اتهامات تصوراتی باطل بیش نیست . باید گفته های
خود را بشبوت رسانید ...

ناتاشا مانند شیر گرانی از جای بر جست و گفت :

- ثابت کنم ؟ شما دلیل میخواهید ؟ آیا شما از خواستکاری من برای
آلیوشا جز آنچه گفتم مقصود دیگری داشتید ؟ آیا نمیخواستید بدینوسیله
آتش عشق پسران را نسبت بمن تسکین دهید تا تخمی که کاتیادردل وی افکنده بود
در آزادی نیرو گیرد و تبدیل به نهال استواری گردد و او را کاملا از توجه بمن
بازدارد ؟

شاهزاده تبسم کنان گفت :

- تصدیق میکنم هر گاه میخواستم شما را بفریبم همانراهی را که
گفتید اختیار میکردم .. عقل و درایت شما را ستایش میکنم لکن هر شخصی
که کسی را متهم میکند باید دلایل محکم برای تائید اتهامات خویش اقامه
کند ..

- باید ثابت کرد ؟ رفتار پیشین شما و کوششهای پی در پی شما برای
دور ساختن آلیوشا از من پس گواہ برجیست ؟ آیا کسیکه بفرزند خویش یاد
می دهد برای تأمین منافع شخصی و گرد آوردن پول تعهدات خویش را با پیمان
نماید اقدام زشتی را مرتکب نشده است ؟ شما اکنون از پله های منحوس
و ظلمتکده موحش سخن میرانید ولی آیا خود مستمری او را قطع نکردید
تا بزور بدبختی و گرسنگی ما را وادار بجدا شدن از یکدیگر نمائید ؟ شما
خودتان او را وادار کرده اید که ناگزیر بالتجای باینخانه محقر و پله های
تاریک گردد و اکنون بر وی خرده میگیرید و او را ملامت میکنید ؟ این
احساسات عالی و اندیشه های قابل ستایش چگونه امشب ناگهان در شما
بوجود آمد ؟ از کجا شما بفکر ملاقات من افتادید ؟ چهار روز است وقت
من بقدم زدن در اطاق و تفکر در خصوص جزئی ترین اظهارات و حرکات شما صرف
شده است و آخر چنین نتیجه گرفته ام که کلیه این اقدامات و مساعی شما جز تهیه
کردن وسائل بدبختی من بمنظور دیگری نیست . من مدتی است شما را شناخته ام .

هر بار آلیوشا بملاقات شما می‌آمد من با ذقت در قیافه‌اش باسانی بی می‌بردم که میان او و شما چه رفته و اظهارات شما چگونه همچون سم مهلکی بر روانش کارگر شده است! خیر شما قادر بفریفتن من نخواهید شد. ممکن است شما طرح‌های دیگر ریخته باشید. ممکن است من بمقصود اصلی شما دست نیافته باشم لکن چه اهمیت دارد من بحقیقت پی برده‌ام... شما مرا فریب می‌دهید... این مطلبی بود که من می‌بایست آشکار کنم.

- تمام شد؟ آیا همه دلائل شما فقط این بود؟ اما اندکی بیندیشید و بیاد بیاورید من روز سه‌شنبه گذشته با پیشنهادی که بشما کردم تعهد بزرگی را بکردن نکرده‌ام؟

- تعهد برای شما چه ارزش دارد؟ در نظر شما فریب دادن دختر تیره بختی که از خانه پدرش رانده شده و اصول اخلاق را پایمال نموده است و در این جهان هیچ یار و یاورى ندارد چه اهمیت دارد در صورتیکه بر اثر این اقدام نقی عاید شما گردد؟ آیا در مبادرت بآن کمترین تردیدی بخویشتن راه می‌دهید؟

- خانم ناتاشا شما را چه میشود؟ این اندیشه در ذهن شما رسوخ یافته است که من شما را گول زده‌ام... اما جرمی که شما بمن نسبت می‌دهید باندازه‌ای بزرگ است که تصور آن اصلاً در خیال من راه نمی‌یابد چه رسد بارتکاب آن... راستی تصدیق چنین گناهی بهیچ روی امکان پذیر نیست. من حق دارم شمارا ملامت کنم زیرا بدین وسیله پسر مرا علیه من بر میانگیزید و اگر چه هنوز برای دفاع شما در مقابل من قیام نموده‌است با وجود این مسلم است که از من عقده‌ای بدل خواهد گرفت.

آلیوشا ناگهان سخنان ویرا قطع کرد و گفت:

- نه! نه! پدر جان اگر من علیه تو قیام نکردم برای آنست که گمان نمی‌برم هرگز خیال فریب دادن ناتاشا در ذهن تو راه یافته باشد من هرگز باور نمی‌کنم تو قصد اهانت باین فرشته نیک سیرت را داشته باشی. شاهزاده گفت:

- دیدید؟

- ناتاشا گناهکار حقیقی من هستم! او را بدینسان متهم نکن! از جاده صداقت و درستی دور نشو.

ناتاشا بمن روی آورد و با برآشفتنگی هر چه تمامتر گفت:

- می‌بینید؟ حتی آلیوشا هم گفته‌های مرا تکذیب میکند.

شاهزاده با حرارت کامل چنین گفت:

- بسیار خوب! بس است! باین اوضاع ملالت بار خاتمه دهید!
این غریزه حسادت شدید زنانه که حد و حصری برای آن نمیتوان قائل شد
انقلاب بزرگی در روحیه و اندیشه‌های شما پدید آورده است... گناه بر من
است که در کارها شتاب کردم... شما باین امر اهمیت نمیدهید که تا چه اندازه
بمن اهانت کردید! آری من شتاب کردم! مرتکب اشتباه بزرگی شدم لکن
قول من مقدس است... من پدرم و مانند همه پدرها بسعادت و نیکبختی پسر
علاقه فراوان دارم...

ناتاشا بانهایت عصبانیت سخنان ویرا قطع نمود و گفت:
- البته بی اندازه میل دارید قول خود را پس بگیرید! بسیار خوب
بدانید که من دوروز پیش تصمیم گرفتم شما را از تعهد خودتان آزاد کنم
و اینک در حضور همه تصمیم خویش را تأیید میکنم.
شاهزاده گفت:

- یعنی شما میل دارید مجدداً دل آلیوشا را آکنده از اضطراب و
نگرانی نموده و مانند پیش رشته دلبستگی او را بخودتان محکم نمایید! باری
مرور زمان راجع باین اوضاع قضاوت خواهد کرد و من منتظر فرصت
نیکوتری خواهم شد تا مکنونات دل را با شما در میان نهم... من امروز عزم داشتم
شمارا از تصمیم‌هایی که نسبت بپدر و مادرتان گرفته‌ام آگاه سازم و بشما ثابت
کنم که... اما برای امروز بس است! بیش از این یادای ایستادن ندارم؟
آنگاه بمن روی آورد و گفت:

- و انبیا اکنون ضرورت کامل دارد که ما با یکدیگر بیش از گذشته
حشر و آمیزش کنیم آیا اجازه میدهید یکی از این روزها بملاقات شما بیایم؟
من با سر پاسخ مثبت دادم زیرا دیگر نمیتوانستم از رفت و آمد با
وی احتراز جویم.

شاهزاده دست مرا بفشرد و در مقابل ناتاشا سر تعظیم فرود آورد
و همچون پیر تیر خورده‌ای از در خارج شد.

فصل چهارم

مدت چند دقیقه ما ساکت ماندیم. ناتاشا بسیار افسرده و فرسوده بنظر میرسید. گفتی دیگر هیچ نیروئی در جانش نمانده است. با نهایت بهت بمقابل خود مینگریست و دست آلیوشا را که همچنان مانند کودکی میگریست و لحظه بلحظه نگاه اضطراب آمیزی بوی میافکنند در دست داشت ..

پس از چند ثانیه آلیوشا شروع بتسلی دادن دختر آزرده نمود و بار دیگر خویشتن را گناهکار حقیقی دانست و چندین بار خواست در مقام دفاع از پدرش برآید لکن جرات سخن گفتن در خویشتن نیافت زیرا بیم آن داشت بیش از پیش ناتاشا را خشمناک سازد. با نهایت حرارت سوگند یاد کرد هیچکس را مانند ناتاشا دوست ندارد و هرگز دل بترك وی نخواهد داد و کاتیا را فقط مانند خواهری دوست دارد و بعلاوه وقتی که ناتاشا چنانچه باید کاتیا را شناخت هرگز حاضر بجدا شدن از او نخواهد شد. جوان پاك طینت راست میگفت او از بیم و هراس ناتاشا اطلاع نداشت و معنی آنچه را که چند دقیقه پیش بین پدرش و ناتاشا رفته بود در نیافته و فقط این پیش آمد را بمنزله مباحثه ناچیزی تلقی میکرد.

ناتاشا از وی چنین پرسید:

— آیا تو تصور میکنی پدرت بیگناه است؟

— البته که اینطور تصور میکنم! گناهکار من هستم؟ من بودم که تورا برآشفتم و برای تبرئه من بود که تودر مقام یافتن گناهکاری برآمدی و ناچار اینبار پدرم آماج بیگان خشم تو قرار گرفت. اما تورا خطا میبومی .. آیا او برای شنیدن این سخنان تلخ و توهین آمیز باینجا آمده بود؟ اما چون دید دختر دلربا با نگاه افسرده و ملامت آمیزی بوی مینگرد برای ادامه سخن را در خویشتن نیافت و با نهایت مهربانی گفت:

— نه! بیش از این سخن نخواهم گفت .. از تو پوزش میخواهم. گناهکار من هستم. دختر آزرده گفت:

— آلیوشا! اواز کنار ما گذشت و کاخ نیکبختی ما را دستخوش ویرانی ساخت و بنیان زندگانی ما را از گون نمود. تو همواره بمن بیش از هر کسی اطمینان داشتی ولی باز بردستی هر چه تمامتر در دل تو تخم بدگمانی و

تردید باشید بطوریکه اکنون حق را بجانب او میدانی . او نمی‌ازد ترا
از من ر بود ...

- ناتاشا از این سخنان در گذر .

- او با مهربانی و دل‌بستگی ظاهری و سخاوت تصنعی ترا بسوی خویش
جذب نموده است و کوشش خواهد کرد بین تو و من سنگ تفرقه بزرگی بیفکند.
آلیوشا با حرارت هر چه تمامتر گفت :

- سو گند یاد میکنم وی هرگز چنین قصدی ندارد بلکه او تنها نظر
با شفتگی فراوان بود که گفت در تهیه مقدمات ازدواج ما راه شتاب پیوده
است فردا یا پس فردا ممکن است تغییرات بزرگی در احساسات و اندیشه
های وی حاصل گردد ولی بتو قول میدهم بفرض اینکه باز دواج ما تن ندهد
هرگز فرمان و پرا نخواهم برد و بزور تصمیم خویش راعملی خواهم کرد .
کاتیا نیز بیاری ما خواهد شتافت ! تو خواهی دید این دختر فرشته سیرت
دارای چه دل پاک و بی‌آلایشی است ! تو خواهی دید که آیا اندیشه رقابت
با تو ممکن است هرگز در ذهن این دختر راه یابد ؟ تو میگوئی من از کسانی
هستم که يك روز پس از ازدواج آتش عشقم خاموش خواهد شد ! اگر بدانی
این سخنان چه نیشتری بدل ریش من میزند ؟ نه من از این کسان نیستم و اگر
بخاته کاتیا رفته ام برای آنست که ...

- آلیوشا بس است ! تو در رفتن بخانه کاتیا آزاد هستی ... مقصود
من خودداری تو از آمدن و شد به خانه این دختر نیست ... تو مقصود مرادر
نیافته ای . تو با هر کس دلت میخواید خوش باش زیرا من نمیخواهم در
دل تو مقامی بزرگتر از آنچه در خور من است احراز کنم .

در این اثناء ماتریونا با سماور داخل شد و گفت :

- دو ساعت است سماور میجوشد ! شب از نیمه میگذرد !

* ماتریونا بسیار عصبانی و برآشفته بود و حق هم داشت ! از روز سه شنبه
گذشته غرق در شادی و مسرت بود و از اینکه خانم محبوبش بزودی عروسی
خواهد کرد از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و این مژده فرح انگیز را
در همه جا پراکنده و کلیه همسایگان و دوکاندار های پیرامون را از این پیش
آمد میمون آگاه کرده بود و اینک با نهایت تأسف مشاهده میکرد همه
امید هایش نقش بر آب شده و شاهزاده بحال خشمناک از خانه بدر آمده
است . گناه این پیش آمد سوء را نیز متوجه ناتاشا میدانست که با نهایت
تحقیر شاهزاده را پذیرفت .

باری ناتاشا گفت :

- آری ماتریونا چای را حاضر کن .

- شام را هم بکشم ؟

- آری

ماتریونا زیر لب می گفت :

- از دیروز بامداد دیگر یارای راه رفتن برای من باقی نمانده است ..
دو روز است برای تهیه مقدمات این جشن دقیقه ای فارغ ننشسته ام و با هزاران
خون دل بساط رنگینی تهیه کرده ام .

گونه های ناتاشا از شدت خشم بر افروخت .

پس از چند لحظه خورا کهای گوناگون و لذیذی بروی میز چیده شد .
من بخود میگفتم : مقصود ناتاشا از این تدارکات چه بوده است ؟

ناتاشا بفراسست باندیشه های من پی برد و گفت :

- آیامی بینی وانیا من چقدر کوتاه نظرم ؟ من خود میدانستم چنین
پیش آمد سوئی روی خواهد داد با وجود این من گمان میکردم اوضاع بکام
ما خواهد شد و آلیوشا خواهد آمد و ما آشتی خواهیم کرد و سوء ظن من
رفع خواهد شد و بهمین جهت دستور شام دادم ...
راستی قیافه این دختر بیگناه بسی ترحم آور بود ! آلیوشا از فرط
شادی بشکفت و گمت :

- ببین تا دو ساعت پیش تو هنوز در صحت اندیشه های خود تردید
داشتی من باعث این پیش آمد بد شدم و بر من است که در صدد جبران خط
خویش بر آیم .. بمن اجزه ده که فوراً بتجسس پدرم بروم من باید او را
به بینم .. او بسیار آزرده است و باید من خشم او را فرو نشانم من ماجری
را برای وی باز خواهم گفت و از جانب خودم صحبت خواهم کرد و اصلانامی
از تو بر زبان نخواهم راند و قضیه را حل خواهم کرد ... تو خواهی دید او
در صدد جبران این پیش آمد بر خواهد آمد .. فردا سپیده دم بملاقات تو
خواهم آمد و تا شام نزد تو خواهم ماند و بخانه کاتیا نخواهم رفت ...

ناتاشا مانع رفتن او نشد و حتی با نظرش موافقت نمود لکن از او
درخواست کرد از جانب وی چیزی نگوید .. دختر با کدامن میکوشید خود
را خندان و انمود کند . آلیوشا موقعیکه میخواست از او جدا شود دستهای
ویرا در دست گرفت و در کنار وی بنشست و بالحنی پراز مهر و عطوفت گفت :

- ناتاشا ! ناتاشای عزیزم ! فرشته زیبایم ! از من هیچ کینه ای در
دل نگیر ما دیگر با هم نزاع نخواهیم کرد . بن قول بده همواره نسبت
بمن ایمان داشته باشی من نیز بنوبه خود چنین خواهم کرد . اکنون گوش
کن تا داستانی را برای تو حکایت کنم :

- یکر روز که بیادندارم برای چه با هم نزاع کرده بودیم با دلی آکنده از غم از خانه خارج شدم .. من خود را گناهکار میدانستم ولی نمیخواستم بتقصیرم اعتراف کنم ... ناگهان این اندیشه شوم در ذهن من راه یافت : اگر دست اجل غنچه زندگانی تو را بیغما برد من چه خواهم کرد ؟ لشکر غم بر دل من چیره شد. گفתי در حقیقت ترا از دست داده‌ام و اندیشه های تاریک و تألم انگیز بیش از پیش ذهنم را فرا گرفت و پیش خود مجسم کردم بیهوش در نزدیکی قبر تو بزانو در آمده ام و پیوسته سنگهای گورت را غرق در بوسه میکنم و با ناله های جانگذاری استغاثه مینمایم که یکدم از از زیر خاک بدر آئی و بامن بگفت و شنود پردازی . بدر گاه خدا التماس میگردم که معجز کند و بمن اجازه دهد يك لحظه بملاقات تو نائل گردم .. آه با چه شوری خود را آماده میگردم که ترا باغوش کشم ! هر گاه میتوانستم مانند پیش ترا تنگ در آغوش گیرم باور کن از کثرت شادی قالب تهی می گردم و ضمناً پیش خود چنین میانندیشیدم : «جای بسی شکفتی است در مدت چند ماه که با این دختر مهوش بسر بردم بارها باوی از در نزاع و قهر در آمدم و چندین بار روز های متوالی ما از دیدن یکدیگر اجتناب جستیم با وجود این اکنون حاضر مجان خود را فدای يك لحظه زیارت وی کنم.»

آنگاه دیگر در خویشتن یارای شکیبائی نیافتم همچون مرغی که تازه از قفس رهائی یافته باشد بسوی تو پرواز نمودم تو در انتظار من بودی و ما یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدیم و من ترا چنان در بازوان خویش میفشردم که گفתי بیم آن دارم کسی ترا از من بر باید بنا بر این عزیزم دیگر با هم نزاع نکنیم زگر بدانی جدائی از توجه بار محنتی بردل تا توان من تحمیل میکند ! خدای من ! آیا ممکن است فکر دوری از تو هرگز در خاطر من راه یابد ؟

ناتاشا زار زار میگریست و آنها یکدیگر را با حرارت هر چه تمامتر در آغوش کشیدند و آلیوشا باردیگر سوگند یاد کرد که هرگز از وی جدا نخواهد شد و آنگاه با اطمینان و ایمان کاملی بسوی خانه بدر خویش شتافت تا اوضاع را اصلاح کند .

ناتاشا دست مرا با نهایت حرارت بفشرد و گفت :

- طومار نیک بختی من در نور دیدم درست است که مرا دوست دارد و هرگز مرا فراموش نخواهد کرد لیکن کاتیا را نیز دوست دارد و بزودی او را بیشتر از من دوست خواهد داشت . آه این شاهزاده دیو سیرت برای پرورش نهال عشق وی نسبت به کاتیا چه کوشش ها میکند !

بوی گفتم - من نیز نسبت بصدق نیت شاهزاده تردید دارم اما ...

- اما تو سخنان مرا تصدیق نمیکنی؟ گوش کن چه میگویم و آنگاه قضاوت کن آیا حق بجانب من است یا نه؟ من بطور کلی سخن گفتم ولی خدا میداند این مرد مزور هنوز مشغول به دسائس موحشی است! من بمقاصد وی پی برده‌ام.. او میخواست اندکی درد درونی آلیوشا را تسکین دهد و سپس او را ارقید تعهدات خودش نسبت بمن برهاند. خواستگاری وی از من مقصود دیگری نیز داشت. شاهزاده میخواست بدینوسیله در امور مامدخاله نموده دل پسرش را کاملا بدست آورد، من یقین دارم وی جز این مقصود دیگری نداشت. من آلیوشا را نیک میشناسم. اینچوان نا آزموده بخود اطمینان میداد که کاملا بآرزویش رسیده و دیگر بهیچ روی جسای نگرانی نیست زیرا من بطور قطع بقید ازدواج وی درآمده‌ام. در این اثنا کاتیاروز بروز بیشتر بر دل آلیوشا استیلا مییافت و با بکار بستن دستورهای شاهزاده دقیقه بدقیقه بمقصود نزدیکتر میشد. آیا وانیا امیدم از تو نیز قطع شده است! او میخواهد ترا ببیند ورشته آشنائی خویش را بیش از پیش با تو مستحکمتر کند. چشم آن دارم که درخواست وی را بپذیری و بهر قیمت که هست بخانه شاهزاده را یابی و با کاتیا طرح آشنائی بریزی و نظر خودت را راجع بوی برای من حکایت کنی. تنها توهستی که میتوانی بدردهای درونی من پیبری. تو راجع بچگونگی روابط آلیوشا و کاتیا تحقیقات کافی نموده مرا از ماجری آگاه ساز. دوست گرامی این مودت خویش را برای آخرین بار نسبت بمن ابراز دار. تو آخرین مایه امیدواری من هستی...

.....

هنگامیکه بخانه رسیدم شب از نیمه میگذشت... نلی بحال خواب آلود در را بروی من گشود و با نگاه مسروری بمن خیره شد. گفتمی از اینکه دختر بینوا در مقابل لشکر خواب تاب مقاومت نیاورده و نتوانسته است در انتظار من بیدار بماند شرمگین است... بن گفت مرد غریبی بدیدن من آمده و چند دقیقه ای با وی بسر برده و یادداشتی برای من نگاشته است. وی ماسلو بویف برد. او از من درخواست کرده بود که فردا ساعت يك بملاقاتش بروم بیاندازه میل داشتم از نلی پرسشهایی بنمایم لکن درینغم آمد این دختر فرشته سیرت را از خواب بازدارم و بهمین جهت ستوالات خود را موکول بفردا نمودم

فصل پنجم

فردا با مادانلی راجع بملاقات با ماسلو بویف داستان تعجب آوری برای من حکایت کرد . علاوه بر این من خود در حیرت مانده بودم چگونگی ماسلو بویف در صدد دیدن من برآمده بود زیرا بوی گفته بودم در خانه نیستم . نلی نخست نخواست بود در را بروی وی بگشاید زیرا ساعت هشت گذشته بود و دختر منزوی میترسید ... لکن ماسلو بویف از خلال درخواستش کرده بود در را بگشاید زیرا ناگزیر است نامه ای برای من بنگارد و گرنه فردا پیش آمد سوئی برای من روی خواهد داد و بعضی اینکه داخل اطاق شده بود نامه خود را نگاشته و سپس در کاناپه بر کنار وی نشسته بود . نلی برای من چنین حکایت میکرد:

من بیدارم از جای برخاستم . نمیخواستم بوی پاسخ دهم زیرا از او بیمناک بودم . او از بونوف سخن گفت و اظهار داشت که زن تبه کار بسیار برآشفته است لکن سراغ من نخواهد آمد آنگاه بستایش شما پرداخت و گفت از دیر زمانی بین شما رشته محبت و دوستی برقرار گردیده است . سپس من با وی گفتگو کردم و آنگاه بمن شیرینی داد لکن من از گرفتن خودداری نمودم بعد بمن اطمینان داد که بدجنس نیست و تصنیف خواندن و رقص رادوست دارد و سپس از جای برخاست و شروع برقصیدن کرد . راستی اطوار و حرکات او بسی شگفت انگیز بود ! سپس مدتی دیگر در انتظار نشست زیرا میگفت شما بزودی خواهید آمد و بمن گفت بیم نداشته باشم و در کنار وی نشینم .. من درخواست او را پذیرفتم لکن مهر سکوت بر لب زدم .. آنگاه برای من حکایت کرد که مادر بزرگ مرا شناخته است و ما مدتی با یکدیگر گفتگو کردیم .

- شما در چه باب سخن رانیدید ؟

- از مادرم ، از بونوف ، از پدر بزرگ ..

چون او نمیخواست موضوع گفتگویش را با ماسلو بویف برای من حکایت کند من از پرسش خودداری کردم و در صدد برآمدن بقیه داستان را از خود ماسلو بویف سؤال کنم .. این اندیشه که ماسلو بویف مخصوصاً برای

دیدن نلی آمده بود دقیقه‌ای از ذهنم خارج نمیشد و لایق قطع از خود میپرسیدم
آیا مقصود وی چه بوده است ؟

اوشیرینی‌هایی را که از ماسلوبویف گرفته بود بمن نشان داد .. این
شیرینی‌ها عبارت از نقل‌های بزرگی بود که در میان کاغذ سرخ و سبزی پیچیده
شده و ظاهراً از عطار سرکوچه خریده بود . از وی پرسیدم :

- پس چرا این شیرینی‌ها را نخوردی ؟
دختر تیره بخت جبین درهم کشیده با لحن جدی گفت :
- من نمیخواستم آنها را بپذیرم لکن او شیرینی‌ها را روی کانابه
گذاشت و رفت ..

من در خارج کار داشتم و در موقع خارج شدن از اطاق از وی پرسیدم :

- آیا تو تنها کسل میشوی ؟
- هم کسل میشوم و هم کسل نمیشوم . وقتی شما خیلی دیر کنید خسته
میشوم . او مرا با نگاه‌های پر مهر و عطوفتی مینگریست ... او خوشحال و
ملج و در عین حال محجوب بود چنانچه گفتم بیم دارد سر بار باشد و از اینکه در بیچه
دلش را بروی من گشوده است بیمناک است .

- تو میگوئی هم کسل میشوی و هم کسل نمیشوی . تو چه وقت
کسل نمیشوی .

گونه‌های دختر زیبا از شدت شرم برافروخت و گفت :

من میدانم چرا شما از من این سؤال را میکنید ؟
در این اثناء باستانه در رسیده بودیم .. نلی در مقابل من ایستاده و
دیدگان خود را بسوی زمین متوجه ساخته بود و یکی از دست‌هایش را روی
بازوی من قرار داده و با دیگری آستین لباسم را میکشید . از وی پرسیدم :

- پرسش من پاسخ ندارد ؟ آیا این راز نهفتنی است ؟
- نه .. برای آن کسل نمیشوم که شروع بمطالعه کتاب شما نموده‌ام .
من مانند هر مؤافی که در مقابل خواننده راضی و خشنودی قرار گیرد
شاد شدم و باشور هر چه تمامتر پرسیدم :

- آه راست میگوئی ؟ آیا این کتاب را دوست میداری ؟

ناگهان نگاه تنیدی بر من افکند و با لحن پر عطوفتی گفت :

- چرا میپرد ؟

- کی میپرد ؟

- آن جوان مسلول ؟ قهرمان کتاب شما ؟

نلی گناه من چیست ؟ سیر داستان باید بمرک آن جوان منتهی گردد .
وی ناگهان جبین درهم کشید و با آشفتگی هر چه تمامتر گفت :

— خیر! چنین نیست ...

يك دقیقه بسکوت گذشت و آنگاه دختر تیره بخت سخنان خویش را چنین ادامه داد:

— سر نوشت آن دختر بکجام یا انجامد؟ آندو نفر دیگر چه میشوند؟ آن دختر كوچك و مرد کهن سال را میگویم، آیا آنها با یکدیگر بسر خواهند برد؟ آیا همچنان بینوا و تنگدست باقی خواهند ماند؟

— نه! دختر جوان بشاهراه نیک بختی نزدیک خواهد شد و با مالک بزرگی ازدواج خواهد کرد لکن پدرش تنها و آزرده خواهد ماند ...

— آها! اینطور است؟ شما چه دل بیرحمی دارید! دیگر کتاب شمارا نخواهم خواند. آنگاه دست مرا رها کرد و بمن پشت نمود و با نگاه برآشفته ای از من دور شد.

گونه هایش از آتش میسوخت و بزحمت تنفس میکرد. من بوی نزدیک شدم و گفتم:

— نلی برای چه خشمگینی؟ این داستان است حقیقت ندارد ... ای دختر حساس خشم در مورد فرضیات خنده آور است. آنگاه وی نظر پر عطوفتی بر من افکند و دست مرا بگرفت و صورتش را بر سینه من فشار داد و شروع بگریستن نمود.

يك لحظه بعد شلیک خنده را سرداد. منظره وی در آن واحد هم تأثر آور و هم لذت خیز بود. خواستم صورتش را به بینم لکن سینه خود را بر سینه من فشار داد.

این پیش آمد غریب پایان رسید زیرا من ناگزیر بودم بیدرنک از خانه خارج شوم و بهمین جهت از نلی خدا حافظی کردم. دختر بیگناه با گونه های ملتهب و دیدگان فتان تا نزدیک پله ها عقب من دوید و در خواست کرد زودتر بخانه باز گردم. قول دادم که شام باز خواهم گشت ...

نخست بخانه ایخمنیف شتافتم و او و همسرش را بسیار افسرده و کسل یافتم و مخصوصاً آنها آندریونا کاملاً بیمار بود. ایخمنیف در اطاق کارش بود و صدای پای مرا شنید لکن میدانستم وی بر طبق معمول آمدن مرا ندیده خواهد انگاشت تا بتوانم بفراغت بال با آنها آندریونا بگفتگو پردازم. من نمیخواستم این زن آزرده را بیش از حد متألّم سازم و بهمین جهت داستان شب پیش را با نهایت احتیاط برای وی حکایت کردم. او از سخنان من بسیار متأثر گردید لکن برخلاف انتظار من چندان ابراز شگفتی ننمود و حتی با نهایت تأثر چنین گفت:

من جریان حوادث را پیش بینی کرده بودم و میدانستم این ازدواج صورت نخواهد گرفت. ما شایستگی چنین تفضلی را از درگاه خداوند نداریم و بعلاوه این مرد با اندازه ای پست است که هیچ انتظاری نمیتوان از وی داشت. وی ده هزار روبل بدون هیچگونه حقی از ما ربود! ده هزار روبل کم پولی نیست. او آخرین لقمه نان ما را قطع کرد و تا گزیریم زمین خود را بفروش رسانیم. ناتاشای کوچک من حق دارد باین مرد اعتماد نداشته باشد. بعلاوه شما خوب میدانید شوهر من کاملاً مخالف با این ازدواج است. از لحن سخنان وی این مخالفت کاملاً هویداست. هر گاه او جداً دخترم را براند چه خواهیم کرد؟

آنا آندریونا مانند معمول مرا مورد بازپرسی مفصلی قرار داد و هر بار که پاسخهای غم انگیز مرا می شنید آه سردی از دل سوخته اش بدر می آمد. مدتی بود زندگانش از اعتدال خارج شده و غم طاقت فرسایی بر دلش چیره شده بود و اخباریکه راجع به ناتاشا بوی میرسید بیش از پیش بینش را ضعیف میکرد.

اینخمنیف با پیچاما داخل اطاق شد و نخست نگاه بر عطوفتی متوجه همسرش نمود زیرا بهیچ روی میل نداشت ویرا رنجور بیابد و میدانست هر گاه آنا آندریونا را از دست بدهد زندگانش بکلی تباه خواهد شد. تقریباً دو ساعت در خانه آنها ماندم. اینخمنیف مرا تا نزدیک در بدرقه کرد و راجع به نلی یا من سخن گفت. او جداً میل داشت نلی را هم چون دختر خوانده ای در خانه خویش بپذیرد و از من می پرسید چگونه باید موافقت همسرش را در اینخصوص حاصل نماید؟ او راجع بدختر بینوا از من پرسشهای فراوان نمود و من داستان نلی را بتفصیل برای وی حکایت کردم. این داستان در مرد کهن سال بسیار مؤثر واقع شد و بمن چنین گفت: - ما در اینخصوص باز گفتگو خواهیم کرد و بمحض اینکه حالم بهتر شد بخانه شما خواهیم آمد و ترتیب این کار را خواهیم داد.

درست سر ظهر درخانه ماسلوبویف بودم و هنگامیکه در موقع ورود شاهزاده والکوسکی را در حال پوشیدن یا لتوی خویش یافتم غرق در حیرت و شگفتی گردیدم. ماسلوبویف ویرا در پوشیدن پالتو کمک میکرد. اگرچه ماسلوبویف بمن گفته بود از مدتی پیش شاهزاده را می شناسد لکن بهیچ روی انتظار چنین پیش آمدی را نداشتم.

شاهزاده از دیدن من سخت ناراحت شد و با حرارت هر چه تمامتر گمت: - آها! شما هستید؟ ملاحظه میکنید چگونه من بملاقات شما نائل

میشوم؛ بهلاوه ماسلوبویف اکنون بمن گفت شما را میشناسد. برآستی از این پیش آمد بسیار خرسند شدم زیرا بی اندازه میل داشتم شما را ملاقات نمایم و اگر اجازه دهید در آینده نزدیکی بدیدن شما خواهم آمد. من از شما يك در خواست دارم و آن اینست که مرا در روشن کردن اوضاع یاری نمائید. البته مقصود سخنان مرا درمییابید... شما یکی از دوستان صمیمی و نزدیک آنها هستید و از این اوضاع کاملاً اطلاع دارید و سخنان شما در آن ها بسیار مؤثر است. بسی متأسفم که اکنون نمیتوانیم در اینخصوص گفتگو کنیم... اما چه باید کرد؟ اشتغالات فراوان آدمی را بستوه میآورد. در این روزها با نهایت افتخار بملاقات شما خواهم آمد. فعلاً خدا حافظ... آنکاه دست مرا با نهایت صمیمیت بفشرد و با ماسلوبویف نگاهی مبادله نمود و خارج شد.

من بمحض اینکه داخل اطاق شدم گفتم:

- ماسلوبویف ترا بخدا بگو...

ماسلوبویف سخنان مرا قطع کرد و گفت:

- من هیچ وقت ندارم و کارم زیاد است. در این اثناء کلاه خود را

با سرعت هرچه تمامتر بر سر گذاشت.

- اما تو بمن نوشته ای که ظهر بملاقات تو بیایم.

- چه تعجب دارد؟ دیروز بشما نوشتم و امروز مرا برای گفتگو در

خصوص مسأله بفرنجی خوانده اند و دارم دیوانه میشوم... اینک منتظر من

هستند. و انیا از تو پوزش میخواهم. البته تو حق داری که مرا مورد

سرزنش قرار دهی.

- چرا ترا ملامت کنم؟ در صورتیکه کار فوری داری تقصیرت چیست؟

جریان حوادث را نمیتوان پیش بینی کرد اما...

در این هنگام پالتو خود را با شتاب پوشید و گفت:

- من باید بگویم اما... من با تو کار بسیار مهمی دارم و بهمین جهت

بود که تمنا کردم بملاقاتم بیایم. متأسفانه در ظرف یکدقیقه نمیتوانم جریان

اوضاع را برای تو حکایت کنم و بهمین جهت است که از تو درخواست میکنم

امشب در سر ساعت هفت اینجا باشی. من حتماً در خانه خواهم بود...

- امشب؟ اما من میخواستم...

- اکنون تو میتوانی تا شب بکارهای خودت رسیدگی کنی. اگر

بدانی چه کار مهمی با تو دارم!

- اگلاً بگو بدانم راجع بچیست؟

در این هنگام ما از خانه خارج شده و به پیاده رو خیابان رسیده بودیم
ماسلو بویف با اصرار هر چه تمامتر گفت :

- حتماً خواهی آمد ؟

- گفتم که می آیم .

- گفتن کافی نیست . قول بده .

- راستی اصرار تو خنده آور است ! بسیار خوب قول میدهم .

- بسیار خوب . اکنون بگو از کدام سمت خواهی رفت ؟

- از سمت راست .

- من از سمت چپ میروم . و انیادخدا حافظ ! قوت را فراموش نکنی ؟

ساعت هفت .

من مات و مبهوت مانده بودم .

عزم داشتم آنشب بدیدن ناتاشا بروم و بهمین جهت تصمیم گرفتم که
بیدرنک بملاقات وی شتابم . یقین داشتم آلیوشا هم آنجاست و انفاقا خدمت
درست بود . آلیوشا از دیدن من بسیار خرسند شد .

آلیوشا بسیار مؤدب و مهربان بود . ناتاشا نیز میکوشید خوبشترن
را شادمان و مسرور و انمود کند لکن بخوبی هویدا بود اینکار مافوق نیروی
اوست . دختر تیره بغت رنجور و کسل بنظر میرسید شب هیچ نیارمیده
بود و با وجود این برای جلب رضایت آلیوشا از هیچگونه کوششی فرو
گزار نمیگردد .

آلیوشا پیوسته صحبت میکرد و میکوشید ناتاشا را بخنداند و حتی -
المقدور از اشاره پیدرش و کاتیا اجتناب مینمود . ظاهراً دیشب موفق نشده
بود دل ناتاشا را بدست آورد .

موقعی که آلیوشا چند ثانیه از اطاق خارج شد ناتاشا بمن روی
آورد و گفت :

- او برای رفتن بخانه کاتیا بی تاب شده است لکن نمیداند چگونه
بمقصود خویش برسد . من نیز بیم دارم ویرا تشویق برقتن کنم زیرا در این
صورت تصور خواهد کرد باید نزد من بماند . اما بیشتر از آن میتراسم
دوچار کسالت گردد و نسبت بمن سرد شود . بمن چه اندرز میدهی ؟

- راستی زندگانی شما حیرت آور است ! شما نسبت بیکدیگر سوء
ظن دارید و حرکات بیکدیگر را با نهایت دقت تعقیب میکنید ! این اوضاع
ممکن است موجب کسالت وی گردد . بهتر است کار را یکسره کنید .
ناتاشا با نهایت اضطراب گفت :

• چه باید کرد ؟

- صبر کن من این مسئله را حل خواهم کرد .

- احتیاط کن .

هنوز در را درست بسته بودم که آلیوشا با نهایت التهاب با استقبال من شتافت چنانچه گفתי در انتظار من است .

- وانیای عزیز مرا از این اوضاع دشوار برهان . من قول داده ام بملاقات کاتیا بروم و اکنون میبایست در نزد وی باشم و باید هرچه زودتر بروم . من ناتاشا را بیش از اندازه دوست دارم و حاضرم خود را بریوی در آنش اندازم لکن تصدیق کنید نمیتوانم بکلی از آمدن و شد بخانه کاتیا صرف نظر کنم .

- خیلی خوب پس منتظر چه هستید ؟ چرا نمیروید ؟

- بیم آن دارم ناتاشا متأثر گردد . وانیای مرا یاری نمایید .

- بنظر من رفتن بر ماندن ترجیح دارد . شما خوب میدانید ناتاشا

بی اندازه شما را دوست دارد و اکنون که می بیند شما اجباراً در اینجا مانده اید متأثر میشود . داخل اطاق شوید من شما را کمک میکنم .

- چقدر از شما سپاسگزارم !

ما داخل اطاق شدیم .

چند لحظه بعد به آلیوشا گفتم :

- چند ساعت پیش پدر شما را ملاقات کردم .

آلیوشا با نگرانی هرچه تمامتر پرسید :

- در کجا ؟

- در خیابان او از من درخواست کرد بیشتر بایکدیگر آشنا شویم

و از من پرسید آیا شما را ندیده ام . او میل داشت شما را ملاقات نماید .

ناتاشا که بقصد من پی برده بود با آلیوشا گفت :

- زود بملاقات وی برو .

- کجا میتوانم او را ببینم ؟ آیا در خانه است ؟

- نه ! بمن گفت که بخانه شاهزاده خانم میرود .

آنکاه نگاهی بر ناتاشا امکند و گفت :

- چه باید کرد ؟

- راستی جای تعجب است ! آیا تو برای خاطر من قصد داری بکلی

از دیدن آنهل چشم پوشی ؟ چه اندیشه کود کانه ای ! اینکار غیر میسر است و

گذشته از این نسبت به کاتیا حق ناشناسی بزرگی است . نظر بمناسبات

دوستانه ای که بین شما موجود است نباید بکلی او را ترك کنی . هر گاه تو تصور

کنی من تا اندازه ای حسودم مثل آنستکه قصد آزدن مرا داشته باشی. عزیزم
تو دارم برو. پدرت نیز از رفتن تو بخانه کاتیا خشنود خواهد شد.
آلبوشا با شور و شرف هر چه تمامتر گفت:

- ناتاشا تو فرشته ای! من هرگز شایستگی دوستی ترا ندارم...
تو دارای چنین قلب پاک هستی؟ اما من؟... بهتر است حقایق را با تو
عربان در میان نهم. من از وایا درخواست کردم مرا در رفتن یاری کند و
او این چاره را اندیشید. ای فرشته محبوب مرا ببخش و مرا گناهکار ندان.
من ترا از گرامی ترین چیزهای جهان عزیزتر میدانم... من ماجرای دیروز
را برای کاتیا باز خواهم گفت و اوضاع کنونی خود را برای وی حکایت خواهم
کرد. او قطعاً برای ما راهی خواهد یافت زیرا از جان و دل نسبت به ما
صمیمی است...

ناتاشا تبسم کنان گفت:

- بسیار خوب! زود برو. من میل دارم بملاقات وی نائل گردم.
ترتیب اینکار را چگونه باید داد. این پیشنهاد دل آلبوشا را آکنده از شادی
نمود و برای تهیه مقدمات این آشنائی راه های مختلفی پیشنهاد نمود ولی
بعقیده وی آسانترین راه آن بود که بخود کاتیا مراجعه کند. این اندیشه
التهاب ویرا زیاد کرد و قول داد تا چند ساعت دیگر از جانب کاتیا پاسخ
بیاورد و شب را با ناتاشا بسر برد.

ناتاشا در حالیکه ویرا بدرقه میکرد پرسید:

- تو قطعاً خواهی آمد؟

- آیا تو از این حیث شك داری؟ ناتاشای بهتر از جانم خدا حافظ!
وایا خدا حافظ! من شما را بی اندازه دوست دارم. چرا مانند دو دوست
صمیمی بیکدیگر تو نگوئیم؟ آیا شما موافق هستید که بعد از این ما از استعمال
کلمه شما احتراز جوئیم؟

- کاملاً موافق هستم.

- من بارها میل داشتم این موضوع را با اطلاع شما برسانم اما جرأت
نداشتم.. ملاحظه کنید باز کلمه شما را بکار میبرم... البته بکار بردن کلمه
تو بجای شما اندکی دشوار است. تو استوی داستان شیرینی دارد. دو نفر
عزم جزم میکنند که بیکدیگر را تو خطاب کنند و چون هیچکدام نمیخواهد
قبل از دیگری بجای شما کلمه تو را بگوید آخر از استعمال ضمیر صرف
نظر میکنند. ناتاشا ما این داستان را با بیکدیگر خواهیم خواند!
ناتاشا در حالیکه خنده کنان او را از اطاق خارج میکرد گفت:

• بسیار خوب اولی زودتر برو .
• خدا حافظ ! تا دو ساعت دیگر باز خواهم گشت .
دست ناتاشا را بوسید و با شتاب از اطاق خارج شد .
ناتاشا در حالیکه اشک میریخت گفت :
• و انیا می بینی ؟ می بینی .

من دو ساعت نزد وی ماندم و کوشیدم او را تسلی دهم و آخر موفق
شدم اندکی او را آرام نمایم . متأسفانه نگرانی وی از هر حیث بجا بود و
هنگامیکه بزندگان ملامت بار او فکر میکردم دلم میگرفت لکن دردش در زمان
ناپذیر بود .

آلیوشا او را مانند پیش و حتی بیشتر دوست میداشت و در دل وی
یک حس حق شناسی آمیخته بندامتی ایجاد شده بود لکن در عین حال نهال
عشق جدید در قلبش بیش از پیش پرورش مییافت و پیش بینی سرانجام این سرگذشت
بسیار دشوار بود . من بی اندازه میل داشتم کاتیارا ملاقات نمایم و ناتاشا بار
دیگر قول داد که میل مرا ارضاء نماید . ناتاشا اندکی خرسندتر بنظر میرسید
من با وی از نلی و ماسلو بویف و بو بنوف و ماجرای ملاقایم با شاهزاده د
خانه ماسلو بویف در ساعت هفت سخن گفتم او نیز همانند من از ارتباط
شاهزاده با ماسلو بویف در شکفتی ماند و بعلاوه از اینکه شاهزاده میل
داشت بیشتر با من نزد دوستی بیازد ابراز تعجب کرد گو اینکه مقتضیات علت
عزم شاهزاده را تا اندازه ای روشن می ساخت .

فصل ششم

در ساعت مقرر بخانه ماسلو بویف رسیدم . وی مرا باخشنودی هرچه تمامتر پذیرفت و تنك در آغوشم کشید . ماسلو بویف نیمه مست بود و برای پذیرائی من تداركات مهمی فراهم ساخته بود . يك سماور برنجی بزرگ بر میز گردی که مستور از رومیزی بسیار زیبایی بود میجوشید و سرویس چسای کریستال که در کنار سماور چیده شده بود جلوه خاصی داشت . بر میز دیگری نیز انواع و اقسام شیرینی و میوه و خشکبار قرار داشت و روی يك میز سومی انواع نوشابه و مزه های گوناگون از قبیل خاویار و پنیر و گوشت خوك و ماهی سفید چیده شده بود و مخصوصاً نوشابه های رنگارنگ در میان بطریهای مختلف بی اندازه جذاب بود . باری بر يك میز کوچکی دو بطرشامپانی و يك بطر شراب سوترن چشمك میزد .

الکز اندراسمنو و نادرمقابل میز چای قرار گرفته و بطور دانشمندی خود را بزرگ کرده بود و موقعی که برای پذیرائی من از جای برخاست از چهره اش هویدا بود که زیبایی و نشاط خود می بالند . ماسلو بویف رب دشامبر بسیار زیبایی بر تن و کفشهای راحتی جذابی برپا داشت و تکه ها و آستین پیراهنش خواهی نخواهی دقت هر بیننده ای را جلب میکرد . موهایش را شانه کرده و بانهایت دقت روغن زده بود .

چنان غرق بهت و حیرت شدم که در میان اطاق مات ایستادم و گاهی به ماسلو بویف و زمانی به الکز اندراسمنو ناخیره نگریستم و آخرتأب مقاومت نیاورده گفتم :

— ماسلو بویف مقصود از این تداركات چیست ؟ آیا امشب تو ضیافت بزرگی داری ؟

— ماسلو بویف با تفرعن هر چه تمامتر گفت :

— نه ! جز ما کسی دیگر در اینجا نخواهد بود .

به میزهای پر از خوراك اشاره نموده گفتم :

— پس این تکلفات چه معنی دارد ؟ با این وسائلی که تومهبیا کرده ای میتوان يك هنك را غذا داد .

— البته این نوشابه ها برای يك هنك کافی است .

- آیا تمام این زحمات را تنها برای من متحمل شده‌ای ؟
- برای تو و الکزاندرا سمنوونا زیرا اوست که بساط را اینسان رنگین کرده است .

گونه‌های الکزاندرا سمنوونا اندکی بر افروخت و بدون آنکه نشاط خود را از دست بدهد گفت :

- آیا من میدانستم ! ممکن نیست میهمانی را درست پذیرائی کنم و از وی ملامتی نه بینم !
ماسلو بویف گفت :

- آخر نگاه کن ! از امروز بامداد که دانست تو بدیدن مسا میامی دقیقه‌ای آرام نگرفته و چنان جوش و خروش بزرگی بر پا کرده است که گفتمی منتظر پیش آمد بزرگی است .
الکزاندرا گفت :

- چه ضرر دارد که میهمان خود را درست پذیرائی کنم ؟ مسا همیشه تنها هستیم ، هیچکس بدیدن ما نمی‌آید و حال آنکه وسائل پذیرائی مسا از هر حیث کامل است . بالاخره لازم است که اشخاص بدانند ما طرز پذیرائی را میدانیم .
- ماسلو بویف گفت :

- مخصوصاً مردم باید بدانند که ما در خانه چه کدبانوی بیمانند و چه خانم زیبای مدبری داریم . وانیای عزیزم باور کن امروز از دست او زندگی نداشتیم . مرا مجبور نموده است زیباترین ربدشامبر خود را در بر کنم و سپس خودش با نهایت دقت موهایم را شانه زده و صورتم را بزک نموده است و تازه میخواست با عطر مخصوصی بدنم را مالش دهد لکن دیگر تاب نیاوردم و سخت مقاومت کردم و از نفوذ شوهری خویش استفاده نمودم .

الکزاندرا سمنوونا تا بنا گوش سرخ شد و گفت :

- نگاه کنید آقای وانیای ! ملاحظه کنید چگونه مزد خدمات مرا میدهد ! او نمیگذارد من بتماشاخانه و بال بروم و پیوسته برای من لباس میخورد . من این لباسها را برای چه میخواهم ؟ ناگزیر هر روز یکدست لباس پوشیده و در اطاق قدم میزنم . چند روز پیش قول داد مرا بنمایش ببرد ، لباس خود را پوشیده و آماده رفتن بودیم که ناگهان نزدیک بوخت شد و یک کیلاس سر کشید و بعد کیلاس دوم و سوم را بیک جرعه نوشید و بکلی مست شد و ناگزیر ما در خانه ماندیم . هیچکس بدیدن ما نمی‌آید ! هیچکس ! در صورتیکه ما دارای سماور بسیار عالی و سرویس زیبا و فنجانهای گرانبها و وسایل پذیرائی کاملی هستیم . من پیوسته بخود میگویم : اشخاص حسابی بطور قطع

روزی بدیدن ما خواهند آمد و ما دارائی خود را برخ آنها خواهیم کشید و
باندازه ای از آنها گرم پذیرائی خواهیم کرد که غرق در شادی گردند و خودمان
نیز مشغوف و خرسند خواهیم شد. امامت اسفانه هیچکس بدیدن ما نیاید؟
راستی آیا بدان میارزد من وقت خود را صرف آرایش این ابله کنم؟ این
رب دشامبر زیبا را ملاحظه کنید که بعنوان تعارف بوی داده شده است!
آیا او شایستگی چنین لباس زیبایی را دارا میباشد؟ تنها آرزوی وی آنست
که همواره در میخانه بسر برد. اکنون ملاحظه خواهید کرد قبل از چای
عرق خواهد خواست.

- آری! آری! و انیا قبلایک گیلاس عرق سیمین بنوشیم و پس از آن که
تسکینی در آشتگی قلبمان حاصل شد بنوشابه های دیگر خواهیم پرداخت
- نگفتم؟

- الکزاندرا بیم نداشته باشید چای هم خواهیم نوشید مشروط بر این
که آمیخته بکنیاک باشد و سلامتی شما بنوشیم.

- عجب وعده هائی بخود میدهید! آیا من هرگز حاضر نخواهم شد
این چای گرانهارا که تا کنون مانند آنرا ننوشیده اید با کنیاک بیامیزید
آقای وانیا بسختن وی گوش ندهید. من اکنون یک فنجان از این چای بشما
خواهم داد و ملاحظه خواهید کرد آیا تا کنون مانند آنرا نوشیده اید یا خیر؟
آنها عزم داشتند مرا تا نیمه شب نگاهدارند. الکزاندرا سمنوونا
از یکسال پیش منتظر ورود میهمان بود و ورود من بخانه آنها شدیدترین میل
ویرا ارضاء نموده بود ولی بحال من چه فایده داشت؟
من برصندلی جای گرفتیم و گفتم:

- ماسلوبویف بین! من بمیهمانی نیامده ام. تو بمن قول دادی ...
- اگر چه کار، کاراست با وجود این چه مانع دارد انسان دقیقه ای چند
صمیمانه با دوستش گفت و شنود کند!

- نه دوست عزیزم امشب را پوزش میخوام. سر ساعت هشت و نیم
باید مرخص شوم زیرا قول داده ام ...

- من باور نمیکنم. بعلاوه دقیقه ای بطرز رفتارت فکر کن و نظری
بچهره مضطرب الکزاندرا سمنوونا بیفکن آیا بیهوده برای آرایش من تا
این اندازه رنج برده است؟

- ماسلوبویف ترا بخدا بیش از این مزاح نکن. من به الکزاندرا
سمنوونا قول اکید میدهم که هفته آینده و شاید زودتر یکشب شام را
با شما صرف کنم. اما امشب باید حتماً بروم. منتظر من هستند. زود بگو چه
میخواستی بمن بگویی؟

الکزاند اسمنونا در حالیکه يك فنجان از چای معطرش را در جلو من گذاشت با لحن شکوه آمیز و محجوبی گفت :

- راستی شما تا ساعت هشت و نیم بیشتر نخواهید ماند ؟

- الکراندرآ آرام باش . وانیا خواهد ماند او شوخی میکند . وانیا

بهتر است بمن بگوئی چرا تو همیشه از حال معمول خارج هستی ؟ راست بگو تو چه کار مهمی داری ؟ مگر نه تو از باعداد تا شام بیکار در میان خیابان ها پرسه میزنی ؟ آیا مشغول انجام ماموریت محرمانه ای هستی ؟

- دانستن این موضوع چه فایده ای برای تو دارد ؟ علاوه بر این من

بعداً قضایا را برای تو شرح خواهم داد لکن بمن بگو در صورتیکه میدانستی من در خانه نیستم چرا دیشب بمنزل من آمدی ؟

- یادم رفته بود و بعداً متوجه شدم . من با تو کار داشتم و مخصوصاً

میخواستم عطش میهمان نوازی الکزاند اسمنونا را فرو نشانم زیرا پیوسته بمن میگفت : اکنون که دوست دیرینت را ملاقات کرده ای چرا او را بخانه دعوت نمیکنی ؟ چهار روز است من از دست وی آرامش ندارم و بهمین جهت بحیله متشبث شدم و بتو نگاهشتم که پیش آمد مهمی روی داده است و هر گاه تو بدیدن من نیایی کشتی امید ما بکلی غرق در آب خواهد گشت .

- من با بر آشفتگی هر چه تمامتر گفتم :

- پس چرا موقعیکه من آمدم تو از خانه فرار کردی ؟

- برای آنکه يك کار فوری داشتم . من هرگز بتو دروغ نمیگویم

- شاید با شاهزاده کار داشتی ؟

الکزاند اسمنونا با صدای ملیحی پرسید :

- چای ما چطور است ؟

پنج دقیقه بود که او منتظر شنیدن ستایش من بود و من متوجه نبودم

بهمین جهت فوراً گفتم :

- بینهایت عالی ! باور کنید هرگز چنین چای مطبوعی در عمرم

ننوشیده ام .

او از شدت شادی در پوست نمی گنجید و با شتاب هر چه تمامتر يك

فنجان دیگر برای من ریخت .

ماسلو بویف گفت :

- دوست عزیزم ! شاهزاده یکی از آن بدجنسهایی است که مانند

ندارد ، اگر چه من خودم در خبث طینت دست کمی از او ندارم با وجود

این محال است دقیقه ای بکارهای وی تن دهم . باری از این موضوع در -

گذریم بیش از این صحبت در این خصوص جایز نیست "

- اتفاقاً من برای آن بدیدن تو آمده ام که راجع بوی توضیحاتی از تو بخواهم ، اما اینموضوع را ببعد مو کول میکنیم . اکنون بگو چرا دیشب در غیبت من بخانه ام آمده و به نلی کوچك شیرینی داده ای ؟ در مدت یکساعت و نیم راجع بچه موضوعی با وی گفتگو میکردی ؟
ماسلو بویف فوراً متوجه همسرش شد و گفت :

- نلی دختری یازده تا دوازده ساله ای است که اکنون در خانه وانیا بسر میبرد . وانیا احتیاط کن . هیچ دیدی وقتی الکزاندرا سنوونا شنید که من برای دختر ناشناسی شیرینی برده ام چه رنگی بر صورتش نشست و چه لرزه ای گونه هایش را فرا گرفت ! نظری بدیدگان خشم بارش بینداز . الکزاندرا سنوونا تصدیق کن که بسیار حسود هستی . اگر برای او توضیح نداده بودم که موضوع صحبت يك دختر یازده ساله است با سبیلی حسابم را نسویه میکرد و باسانی از خطر رهایی نمی یافتم .
- اکنون نیز رهایی نخواهی یافت .

الکزاندرا سنوونا این بگفت و بسوی شوهرش جستن کرد و قبل از اینکه ماسلو بویف بخود آید موهای او را با تمام قوا کشید و گفت :
- اکنون خواهی فهمید که مسخره کردن من در انظار بیگانگان چه معنی دارد :

گونه هایش همچون اخگر سوزانی سرخ شده بود و اگرچه تقریباً شوخی میکرد با وجود این ماسلو بویف مزه سخنان خود را خوب چشید .
ماسلو بویف در حالیکه زلفهای خود را مرتب مینمود گفت :
- اینست زندگی من . يك گیلاس عرق بده ببینم . آنگاه بسرعت دست خود را بسوی شیشه عرق نزدیک کرد لکن الکزاندرا سنوونا بروی پیشی گرفت و شیشه را برداشته گیلاسی پر کرد و بانهایت مهر بانی پیشوی گذاشت ماسلو بویف که از این احترام خوشش آمد چشمکی بمن زد و آنگاه بالذت زیاد گیلاس را سر کشیده از جای بی رخصته روی کانایه کنار من نشست و گفت :

- اما راجع بنقل ، شرح آن اندکی دشوار است من خود نمیدانم چرا دیشب که کله ام قدری گرم بود بخیریدن آن مبادرت جستم شاید یگانه منظور من آن بود که صنعت و بازرگانی ملی را تشویق کنم فقط بیاد دارم که ناگهان خود را در خیابان یافتم و چون دریافتم بدرد هیچ چیز نمیخورم شروع بگریه کردن و کندن موهای خود نمودم . بدیهی است در این اثناء نقلها بکلی فراموش شد تا موقعی که در کنار تو نشستم آنها در جیبم خرد شد اما در

خصوص رقص علت آن نیز مستی بود زیرا من هر وقت مشروب میخورم گاهی بیخود میرقصم گذشته از این آن دختر یتیم دل مرا برحم آورد و چون دیدم مهر سکوت بر لب زد رقصیدم تا مگر او را اندکی شاد کنم .

- آیا برعکس منظور تو آن نبود از او چیزی بفهمی ؟ راست بگو آیا نیامده بودی راجع بموضوعیکه طرف توجه تست اطلاعاتی بدست آوری . من میدانم تو یکساعت و نیم با او بسر برده ای و با او گفته ای مادرش ، ا می شناخته ای وبعلاوه از او سوالات بیشمار نموده ای .
ماسلو بویف چشمگی زد و لبخند مزورانه ای در کنج لبانش نقش بست و گفت :

- شاید عقیده تو درست باشد اما وانیای عزیز تو در اشتباهی . گذشته از این چه ضرر دارد آدمی هنگامیکه فرصتی بدست میآورد اطلاعاتی کسب کند اما اینمورد در آنجا پیش نیامد ، وانیای بدان من هرگز تو را از روی نیت بدی گول نخواهم زد .
- راست میگوئی ؟

- یقین داشته باش ، اما منظور از این حرفها چیست ؟ ما میخواهم با هم جامی بز نیم پس از آنکه نیمه گیلاسی نوشید گفت :
بوبنوف هیچ روی حق نگاهداری ایندختر خرد سال را ندارد . من در اینخصوص اطلاعات کافی کسب کرده ام . او نلی را بدختری قبول نکرده است . این زن هر قدر هم مزور و زرنک باشد باز مانند کلیه زنان هم نوع خویش ابله و نادان است ، مادر دختر دارای گذرنامه رسمی بوده و اوضاع کاملا روشن است بنا بر این تو میتوانی هلن را نزد خود نگاهداری اما چه قدر خوب است مرد سخاوتمندی و پرا در خانه خود پذیرفته و بتربیتش پردازد ولی فعلا ایندختر ممکن است نزد تو باشد من همه کارها را درست خواهم کرد . از دست بوبنوف هیچ کاری ساخته نیست . راجع بمادر هلن من نتوانستم اطلاعات روشنی بدست آورم و اکنون خواهشی از تو دارم و آن اینستکه مفصلا بر ایتم حکایت کنی تو اکنون چه میکنی و روزها در کجا بسر میبری ؟ من در اینخصوص اطلاعات مختصری دارم لکن میخواهم تو آنرا تکمیل کنی .

لحن سخنان ماسلو بویف مرا دچار شگفتی و نگرانی نمود . بیدرنک از وی پرسیدم .

- منظور از این سخنان چیست ؟
- نگاه کن وانیای عبارت پردازی را کنار بگذار من میخواستم بتو خدمتی

نمایم اگر میخواستم زرنگی بخرج دهم هر اطلاعی را که مایل بودم بدست میآوردم. آیا گمان میبری من قصد گول زدن تو را دارم؟ یقین بدان هنگامی من باین لحن جدی با تو سخن میگویم برای آنستکه منافع ترا در نظر دارم و نه مصالح خویش را. بنا براین شك مکن و راستش را بگو.

- چه خدمتی تو میخواهی بمن بکنی؟ چرا نمیخواهی راجع بشاهزاده اطلاعی بمن بدهی؟ من در اینخصوص نیاز باطلاعات مختلفی دارم و هر گاه تو این اطلاعات را بمن بدهی خدمت بزرگی بمن نموده ای.

- راجع بشاهزاده؟ .. بسیار خوب! فقط بدانکه من نیز راجع بشاهزاده میخواستم از تو سؤالاتی کنم.

- چگونه؟

- چگونه ندارد. من مشاهده کردم وی اندکی در کارهای تو دخالت میکند و راجع بتو نقشه ای طرح کرده است. تو باید مواظب خود باشی زیرا وی مردی خیانت پیشه و پست است که در ذالت مانند ندارد و بهمین جهت بمحض اینکه دیدم راجع بتو اطلاعاتی کسب میکند بیمناک شدم. گذشته از این من از اوضاع هیچ اطلاع ندارم بنا براین میل دارم راجع بمناسبات خودت با او بمن توضیحاتی دهی تا بتوانم اندکی تو را اندرز دهم راستش را بخواهی من امروز ترا فقط برای همین موضوع باینجا خواسته ام.

- اما لا اقل بمن چیزی بگو و توضیح بده چرا باید از وی بر حذر باشم؟
- بسیار خوب بدانکه من گاهی کارهای مخصوصی را بعهده میگیرم و اگر مردم بمن اعتماد کامل دارند برای آنستکه راز کسی را افشاء نمیکنم چگونه ممکن است خواهش ترا انجام داد؟ اگر من در لافافه و مبهم با تو سخن میگویم فقط برای اینستکه بتو نشان دهم شاهزاده چه مرد مزور و پستی است. اما بگو بدانم تو خودت چه اطلاعی داری؟

من نزد خود فکر کردم که هیچ چیز را نمیتوانم از ماسلو بویف پنهان دارم. داستان ناتاشا جنبه محرمانه نداشت و بعلاوه من امیدوار بودم گفتگوی من با ماسلو بویف بنفع ناتاشا تمام شود و بهمین جهت ما جری را حکایت کردم و او بانهایت دقت گوش میکرد و فقط گاهی برای خواستن برخی توضیحات سخنان مرا قطع مینمود. هنگامیکه من داستان خویش را پایان رسانیدم. ماسلو بویف چنین گفت:

- عجب! دختر غریبی است! اما چه خوب از آغاز کار همه چیز را درست حدس زده و لا اقل پی برده است که با چه کسی سروکار دارد لازم است با وی قطع رابطه نماید. بنا براین مینوشم بسلامتی ناتاشا (جام خود را خالی

کرد). برای برحذر بودن از مکر شاهزاده تنها هوش کافی نیست بلکه میبایستی از قلب هم استمداد کرد. بدیهی است این دختر بدبخت است زیرا شاهزاده در تأمین منظور خود با فشاری خواهد کرد و آلیوشا او را ترک خواهد نمود و تنها موضوعی که مرا رنج میدهد آنستکه ایخمنیف بینوا باید ده هزار روبل باین مرد پست پردازد. چه کسی عهده دار کارهای اوست؟ و کیل دعاوی او کیست؟ شاید خودش است؟

عجب! عجب! همه مردم ساده دل یکسانند! کارها نباید بدین منوال پیش رود. لازم بود مرد مطلعی مانند من برای وی و کیلی زبردست پیدا کند... در این اثناء مشت را گره کرده از شدت خشم بر میز کوفت.

- بسیار خوب حالا راجع بشاهزاده چه میگوئی؟

- ورد زبان توجز شاهزاده چیز دیگر نیست. چه میخواهی در این خصوص بگویم؟ من از طرح این مسأله پشیمانم و تنها میخواستم ترا از خطر این مرد مکار برحذر دارم تا شاید ترا در مقابل نفوذ خطرناکش تأمین نمایم زیرا بدا بحال کسی که با وی طرح آشنائی ریزد. این بود تنها مطلبی که میخواستم با اطلاع تو برسانم. شاید تو انتظار داشتی من از اسرار پاریس برای تو سخن گویم. تو مردی نویسنده هستی و حق داری. اما از یک مرد پست جز آنکه بگویم پست است چه چیز دیگر میتوان گفت؟... من بعنوان نمونه یکی از داستانهای کوچک او را نقل میکنم. البته من توضیح کامل نمیدهم و نامی نیز از کشور یا شهر نمیبرم.

تو میدانی شاهزاده هنگام شباب که برای تأمین زندگی جز حقوق ناچیزش در آمد دیگری نداشت دختر بازرگان ثروتمندی را بقید ازدواج در آورد. شاهزاده در آغاز کار نسبت به پدرزن خود احترام کامل مرعی میداشت لکن چون همه دارائی آن مرد را بیغما برد فوراً بهمه چیز پست پازد.

- این ازدواج چه وقت صورت گرفت؟

- درست ۳۵ سال پیش بدینقرار که شاهزاده بهر حقه ای بود در خانه مرد بازرگانی راه یافت و موفق بوام گرفتن مبالغ هنگفتی از او شد بدیهی است که بازرگان کهنسال در مقابل پولهای که میداد قبض میگرفت لکن شاهزاده میخواست چیزی از پولها پس ندهد و چون بازرگان دختر زیبا و فرشته سیرتی داشت که او را از صمیم قلب دوست میداشت شاهزاده باحیله و تزویر کاری کرد که دختر دل باو باخت و چون کلیه کلیدهای گنجیهای پیر مرد در دست دختر بود شاهزاده تصمیم گرفت بیک تیر دو نشان زند نخست آنکه دختر را بر باید و دوم اینکه قبض هارا که داده بود پس گیرد. بازرگان بدختر خود علاقه غریبی

داشت بطوریکه بهیچوجه تن بازدواج وی نمیداد و سخت به خواستگاران دخترش حسادت میورزید چنانچه یک نفر انگلیسی فوئر باخ نام که از شدت عشق دیوانه شده و بخواستگاری دخترش آمده بود بطرزخشنی رانده شد.

— انگلیسی؟ این پیش آمد در کجاری داده؟

— چرا تو اینطور بهر کلمه ای سخت میچسبی؟ من بر حسب اتفاق انگلیسی گفتم. این حادثه در بوگو تانیا کرا کوی ویا با احتمال نزدیک یقین در دوک نشین ماسو اتفاق افتاد. تو قطعاً دونام اخیر را شنیده ای و بعلاوه این نام را در روی برجسب شیشه های آب معدنی نیز زیاد دیده ای حالا حس کنجکاویت ارضاء شد؟ باری شاهزاده دل دختر را چنان ربود که دختر حاضر شد تمام قبضها و مدارک پدرش را رانده باشاهزاده راه فرار پیش گیرد. خدایا عشق چه کارها میکند! دختر بسیار پاک و شرافتمند بود و تنها بیمش آن بود مبادا پدرش او را نفرین کند. اما شاهزاده از این مانع نهراسید و بیدرنک یک تعهد رسمی امضا کرد که او را بقید ازدواج در خواهد آورد و بدختر چنین وانمود کرد هر گاه بمسافرت کوچکی بروند خشم پیرمرد فرو خواهد نشست و آنگاه پس از ازدواج بخانه پدرش باز خواهند گشت و هر سه تن بقیه زندگانی را در شادکامی و مسرت بسر خواهند برد. دختر رام شد ولی پیرمرد او را عاق کرد و اندکی بعد از آنجائیکه همه استاد و پولهایش را شاهزاده ربوده بود و رشکست شد. در این اثناء مرد انگلیسی که دختر را بعد پرستش دوست میداشت دست از تجارت شست و بپمه چیز پشت بازو و همچون مجنون در عقب وی در پاریس سرگردان شد. بدیهی است شاهزاده راجع بازدواج هیچ اقدامی نکرد مگر او میتواندست بچنین اقدامی تن دهد؟ آیا در اینصورت کنتس فلان یا بارون بهمان چه میگفتند! بنا بر این هیچ راه دیگری بنظرش جز فریب دادن دختر بیگناه نمیرسید و آنگاه بانهایت بی شرمی شروع بکتک زدن دختر تیره بخت نمود و سپس مرد انگلیسی را با تزویر و زبردستی خاصی بخانه خود دعوت کرد و یکشب هنگامیکه او و دختر در خانه تنها مانده بودند ادعا کرد که مرتکب عمل منافی عفت شده اند و هر دو را چون سگ از در بیرون راند و سپس بلندن رفت و در آنجا راجل اقامت افکند. در این اثناء بود که زن جوان نگون بخت دختری بوجود آورد و نام او را (ولدیار) گذاشت و فوئر باخ پدر خوانده او شد و آنگاه فوئر باخ با دختر و بچه نوزاد شروع بسیر در کشور های سویس و ایتالیا و غیره نمودند لکن دختر کار دیگری جز گریستن نداشت و فوئر باخ ساعتی متوالی با وی زار زار میگریست. بدینطریق چند سال گذشت و دختر کوچک روز بروز بزرگتر میشد. در این

موقع کار شاهزاده هر روز بالاتر می‌گرفت لکن تنهایک نگرانی داشت بدین‌قرار
که نتوانست تعهدی را که برای ازدواج امضاء کرده بود پس بگیرد و دختر
هنگام خروج از خانه وی چنین گفته بود :

- ای بست فطرت ! تو دل و شرافت مرا دزدیدی و حال با این بیشرمی
تر کم میکنی برو ولی امضاء تو نزد منست نه برای آنکه بخواهم یکروز
بار دیگر با تو ازدواج کنم لکن برای آنکه میدانم تو از این مدرک بیم‌داری
و بهمین جهت من آنرا جدا نگاه خواهم داشت. دختر دم‌بدم غضبناک تر میشد
و حال آنکه آن مرد بست فطرت بهیچ وجه خون‌سردی خویش را از دست
نمیداد بطور کلی یکی از امتیازات این وحشی صفتان آنستکه پس از اغفال
مردم بیگناه بجای آنکه بدار مجازات آویخته شوند بر اثر حيله و تزویر خود
چنان همه اختیارات را از حریف سلب میکنند که شکار بدبخت همچون بره
در مقابل گرگ زبون و بیچاره میشود. این زن سیه‌روز برای اثبات اظهارات من
بهترین گواه است زیرا با آنکه با نهایت تنفر و خشم از شاهزاده جدا میشود
و تعهد ازدواج را نیز در دست دارد با اینهمه شاهزاده کمترین بیمی بخود راه
نمیدهد زیرا میداند این زن معصوم و بدبخت راه استفاده از این مدرک را
نمیداند. زن تیره روز همواره فکر میکرد که اگر بزودی چشم از این جهان
بر بندد بر دختر بیگناهی چه خواهد گذشت؟ فوئر باخ هم از این لحاظ نگران
بود. آنها ساعتی متمادی کتابهای شیلر را میخواندند بالاخره یکروز
فوئر باخ زندگی ملالت بار خود را بدرود گفت... آنگاه دختر به کراکوی
بازگشت، ولی پدرش او را بیرون کرد و نفرینش کرد و دختر نیز اندکی بعد
از فرط بینوائی و محنت جان سپرد. شاهزاده غرق در شادی و مسرت گردید...
اما من چه جور می‌مست شده‌ام! آنقدر شراب نوشیده‌ام که دیگر یارای سخن
گفتن ندارم، و انیا بیا اندکی بنوش.

- من خیال میکنم شاهزاده ترا مأمور کسب اطلاعاتی درباره زن

قدیمش نموده است. میدانم این اطلاعات بچه درد او می‌خورد؟

- عجب! پس از آنکه شاهزاده بعد از دو سال غیبت بهادرید بازگشت

لازم بود در خصوص فوئر باخ و دختر و کودک اطلاعاتی بدست آورد و بداند
که آیا زن قدیمش بازگشته است یا نه و یا آنکه زندگی را بدرود گفته و باز
هم مدار کی در دست او باقی مانده است یا خیر؟ همچنین لازم بود اطلاعات
دیگری کسب کند. آه و انیا از این مرد مزور احتیاط کن درست است من
مانند کلیه مردان امروز حقه باز و کلاه گذارم لکن در زمینه تو محال است
از جاده وفاداری و صداقت قدمی منحرف کردم و اگر هم گاهی از تو اطلاعات

مخصوصی میخواهم یقین بدان نیت بد نداشته‌ام. ماسلوبویف همواره مواظب
تواست نسبت بوی شك و تردید نداشته باش برعکس مانند برادری مکنونات
دل خویش را باوی درمیان نه. آیا چیزی مینوشی ؟
- خیر .

- پس قدری شیرینی بخور .

- دوست عزیزم میل ندارم .

- بنابراین باید رفت زیرا ساعت نه ربع کم است .

الکزاندرا سنوونا بانهایت آشفتگی بمن گفت ؟

- عرق عقل ویرا زایل کرده است. نگاه کنیداو باچه گستاخی شمارا

ازخانه خود میراند ؟

ماسلوبویف گفت :

- پیاده وسوار باهم نمیسازند الکزاندرا سنوونا من وتومانندشیر

وشکر بهم میآمیزیم لکن ویژنرال بلند مرتبه‌ای است که از آمیزش با ما

چندان خرسند نیست . نه وانیا عزیزم من اشتباه کرده‌ام. توژنرال نیستی

بلکه من مرد ابله ونالایقی هستم نگاه کن من اکنون چه وضعی دارم؟ من

درمقابل تو کیستم؟ وانیا مرا عفو کن . درحالیکه زار زار میگریست مرا

تنگ درآغوش گرفت ومن ازجای برخاستم .

الکزاندرا سنوونا با حال یأس آمیزی چنین گفت :

- خدایا ! آخر من برای شما شام تهیه کرده‌ام اقلا قول بدهید روز

آدینه بملاقات مایباید.

الکزاندرا سنوونا من خواهم. آمد بشما قول میدهم .

زن زیبا چنین گفت :

- شاید شما از آمیزش با ما خرسند نیستید . از بد مستی ماسلوبویف

عصبانی میشوید . وانیا از او متنفر نباشید. او دارای قلبی رعوف است و شما

را بسیار دوست میدارد و همیشه از شما ستایش میکند و حتی کتاب شمارا نیز

برای من خریده است لکن هنوز آنرا نخوانده‌ام وتصمیم دارم از فردا

شروع به مطالعه آن نمایم چقدر خرسند میشوم که گاهی بملاقات مایباید.

ما هرگز کسی را نمیبینیم. ما همه چیز داریم ولی همیشه تنها هستیم. چقدر

از اظهارات شما لذت میبرم امیدوارم روز آدینه بملاقات شما نائل گردم .

فصل هفتم

من با شتاب هر چه تمامتر بخانه خویش باز گشتم. سخنان ماسلو بویف تأثیر عمیقی در ذهنم بخشیده بود. اندیشه های گوناگون و افکار متشتت مغزم را فرا گرفته و از بخت بد حادثه خارق العاده ای نیز که همچون بسبب در من تأثیر کرد در انتظارم بود. توضیح آنکه هنوز دو قدم بیش از در بزرگ تجاوز نکرده بودم که يك صورت عجیبی از دیوار جدا شد و يك وجود سراسر لرزانی همچون دیوانگان بطرف من حمله برده و سخت در آغوشم کشید. ترس عجیبی سرتاسر وجودم را فرا گرفت و چون اندکی دقیق شدم دیدم نلی است بیدرنگ پرسیدم نلی جان ترا چه میشود؟

- آنجا ... آنجا ... میان اطاق ...

- کی؟ کی؟ ترس بیا برویم.

- نه من نمیخواهم. من صبر خواهم کرد تا او خارج شود. من نمیخواهم. من در میان پله ها صبر خواهم کرد! احساسات عجیب و غریبی بردل من چیره شد. از پله ها بالا رفتم و در را باز کردم و ...

شاهزاده را دیدم. او در مقابل میز من شسته و مشغول خواندن بود یا آنکه لااقل کتابی در مقابل او باز بود.

- آه آقای وانیا بالاخره بزیارت شما نائل شدم. یکساعت است که منتظر شما هستم و نزدیک بود از خانه خارج شوم. من به شاهزاده خانم نامنسکی قول داده ام شمارا امشب نزد او ببرم. او بی اندازه میل دارد شمارا ملاقات کند و آنقدر در اینخصوص بمن اصرار کرد که شخصاً خود بدیدن شما آمدم و هنگامیکه خدمتکار شما گفت خانه نیستید نو میدی غریبی در دلم ایجاد شد چه باید کرد؟ من به شاهزاده خانم قول دادم و چون دیدم شما نیستید بنخود گفتم که یکساعت صبر خواهم کرد و در انتظار شما کتاب شمارا گشودم و شروع بخواندن آن کردم و چنان از مطالعه آن لذت بردم و تحت تأثیر واقع شدم که اشک از دیدگانم جاری شد. این نوع کتاب نوشتن کار آسانی نیست.

- شما میل دارید من نزد شاهزاده خانم بروم. من خودم میل زیاد بملاقات وی دارم ولی خیلی معذرت میخواهم که امروز وقت ندارم.

- شما را بخدا بیایید ! شما نمیدانید اگر نیاید من دچار چه موقعیتی خواهم شد ! یکساعت و نیم است در انتظار شما هستم. بعلاوه باندازه ای میل دارم باشما سخن گویم که هر گاه نیاید دیوانه خواهم شد شاید راه حلی بتوانیم بیابیم. تقاضا میکنم مرا یاری کنید. من پیش خود فکر کردم که خواهی نحواهی باید یکروز بملاقات او بروم. ناتاشا در این موقع تنها بود و بوجود من احتیاج کامل داشت لکن از من درخواست کرده بود که هرچه زودتر باکاتیا طرح آشنائی ریزم و بنا بر این تصمیم بر فتن گرفتم و شاهزاده چنین گفتم :

- اندکی درنگ کنید .

من از پله ها پائین رفتم . نلی هنوز در گوشه تاریکی خزیده بود بوی گفتم :

- نلی چرا تو نمیخواهی داخل اطاق شوی او بتو چه کرده ؟ بتو چه گفته است ؟

- هیچ ... نمیخواهم ... من میترسم ...
من هر قدر بیشتر از او تقاضا کردم بخانه باز گردد کمتر بمقصود رسیدم و بالاخرده سازش حاصل کردیم بمحض اینکه من و شاهزاده خارج شدیم اوداخل اطاق شود. باو گفتم :

- نلی تو بهیچکس اجازه دخول نخواهی داد. فهمیدی ؟

- بسیار خوب اما آیا شما با او بیرون میروید .

- قدری باهم خواهیم بود .

لرزه غریبی دختر بیگناه را فرا گرفته بود . اودست مرا سخت در دست خود میفشرد چنانچه گفتمی میخواهد از رفتن ما جلوگیری کند لکن سخنی بزبان نیآورد ؛ من بقیه بازپرسی را بفردا موکول کردم .

پس از آنکه از شاهزاده پوزش خواستم بیدرنك لباس خود را پوشیدم. شاهزاده بمن اطمینان داد که لازم بهیچگونه آرایشی نیست. از خانه خارج شدم و در میان پله ها از شاهزاده جدا شده دوباره باطاق باز گشتم و بار دیگر از نلی خدا حافظی کردم . او هنوز مضطرب و هراسان بود و بر صورتش رنگ مرگ نشسته بود و بهمین جهت بانهایت اضطراب از او دور شدم .

هنگامیکه از پله ها پائین آمدم شاهزاده چنین گفت :

- شما عجب خدمتکاری دارید این دختر بینوا قطعاً کلفت شماست آیا

اینطور نیست ؟

- خیر ... او بطور موقت در خانه من اقامت گزیده است .

- دختر عجیب و غریبی است! او بنظر من یکدختر دیوانه آمد. نخست از روی عقل و متانت پرسش های من پاسخ گفت لکن بعداً که اندکی بقیافه من دقیق شد ناگهان شروع پرخاش کرد لرزه سختی اندامش را فرا گرفت و سخت بمن جسید چنانچه گفتم میخواست بمن چیزی بگوید من چنان مضطرب و بیمناک شدم که میخواستم راه فرار پیش گیرم. خوشبختانه او خود در این اثناء فرار کرد. من غرق در نگرانی و شکفتی شدم نمیدانم شما با این کودک چگونه بسر میرید؟

- او بیمار است و گاهی دستخوش حملات عصبی میشود.

- بنا بر این حال وی چندان تعجب آور نیست.

ناگهان این فکر در ذهنم خطور کرد که ملاقات دیشب ماسلوبویف بانلی و دیدن من از ماسلوبویف و حادثه ای که در حین مستی برای من حکایت کرد و کوشش وی برای متقاعد ساختن من باینکه نظر سوئی بمن ندارد و بالاخره ملاقات شاهزاده با من و فرار نلی از دست وی تمام اینها حلقه های يك زنجیر است و همه این پیش آمدهها صحنه های مختلف يك داستان جگر خراش و شنیدنی است. درشکه شاهزاده دم در منتظر او بود ماسوار شدیم و حرکت کردیم.

فصل هشتم

راه ما چندان دور نبود. در حدود یک دقیقه ما سکوت اختیار کردیم و من در فکر این بودم شاهزاده سخن را از کجا آغاز خواهد کرد. من تصور میکردم وی عزم دارد از من اطلاعاتی کسب کند لکن وی مستقیماً موضوع را مطرح کرد و گفت :

— قضیه ایست که بی اندازه مرا نگران ساخته است و میخواهم در خصوص آن از شما اندرزی بخواهم. من تصمیم گرفته‌ام از دادرسی صرف نظر نموده و از ده هزار روبل که ایخمنیف بمن بدهکار است چشم‌پوشم چکار باید کرد؟

پیش خود گفتم ای بدجنس! ممکن نیست تو خود ندانی چه باید کرد؟ قطعاً میخواهی مرا مسخره کنی آیا چنین گفتم :

— من نمیدانم آقای شاهزاده! اما راجع به ناتاشا میتوانم هر اطلاعی را که بخواهید بشما بدهم لکن شما خودتان بهتر میدانید چه باید کرد؟ — برعکس من هیچ نمیدانم چه باید کرد؟ شما با آنها ارتباط کامل دارید و قطعاً از نظریات ناتاشا آگاهی و بهمین جهت است که میل دارم او را راهنمایی کنید و انتظار دارم در این راه پراشکال مرا مساعدت نمایید. من تصمیم گرفته‌ام بدون توجه بچریان حوادث از منافع خود صرف‌نظر کنم اما چه راهی را باید پیش گرفت؟ اشکال در اینجا است. پیرمرد بسیار متکبر و مغرور است و ممکن است پول مرا بصورتی پرتاب نموده آبرویم را بریزد ... از او پرسیدم :

— اجازه دهید از شما سؤال کنم آیا این پول را مال خودتان میدانید یا مال ایخمنیف؟

— من در این دادرسی پیروز شده‌ام و بنا بر این پول بمن تعلق دارد. — بر طبق جریان دادرسی البته پول مال شماست لکن وجداناً قضاوت کنید آیا ایخمنیف در این دادرسی حقیقتاً محکوم است؟ شاهزاده که از گستاخی من آزرده شده بود گفت :

— وجداناً نیز من این پول را متعلق بخود میدانم گذشته از این تصور

میکنم که شما از جزئیات این حادثه اطلاع ندارید. من پیرمرد را متهم باین نکرده‌ام که بمن خیانت کرده است خیر! من چنین کاری نکرده‌ام لکن خود وی خواسته است چنین جریان بدی پیش آید. وی در انجام وظیفه نسبت بتعهداتی که قبول نموده بود غفلت ورزید لکن بدتر از همه حرفها و کنایه‌های زشتی است که بین ما رد و بدل گردیده است. شاید من برای این ده هزار روبل ناچیز آنقدر اهمیت قائل نمیشدم لکن شما خود بهتر میدانید که این داستان چگونه آغاز کردید. شاید من بیجهت نسبت بوی مظنون شدم لکن چون سخنان درشت او مرا بسیار آزرده ساخت خشمناک شدم، او را بداد گناه جلب نمودم. شاید شما عقیده دارید بهتر بود من نسبت بوی روح جوانمردی بیشتری ابراز دارم لکن بدون آنکه در صدد تبرئه کردن خود بر آیم میگویم که عصبانیت و مخصوصاً توهین بکلی آدمی را از خود بیخود میکند و بعلاوه من ایخمنیف را درست نمی‌شناختم و بشایعاتی که درباره وی انتشار یافته بود گوش دادم و تصور کردم بمن خیانت کرده است. اما نکته مهم آنست اکنون چه باید کرد هر گاه از پول چشم پوشم ولی بگویم که حق با من بوده است ایخمنیف آزرده خواهد شد، گذشته از این موضوع ناتاشا ما را دوچار اشکال بزرگی خواهد کرد و ممکن است پول را قبول نکند ...

— اگر شما تا این اندازه اطمینان دارید و او را مردی شرافتمند میدانید و یقین دارید بشما خیانت نکرده است چرا صاف و پوست کنده بساو نمی‌گوئید برخلاف عدل و انصاف با وی رفتار کرده‌اید؟ این اقدام بسی جوانمردانه خواهد بود و ایخمنیف نیز از پس گرفتن پول امتناع نخواهد ورزید.

— پول خودش؟ اشکال کار در همین جاست. شما میخواهید من بوی بگویم که بدون جهت ویرا بداد گناه جلب کرده‌ام؟ آن گاه مرا شمانت خواهند کرد که چرا بدینسان از جاده عدل و انصاف منحرف شده‌ام. من بچنین توهینی هرگز تن نخواهم داد. حق بجانب من است لکن هیچ‌جا نگفته و نه نوشته‌ام که وی بمن خیانت کرده است. فقط یقین دارم که چنانچه باید از املاک من مراقبت نموده و از انجام وظیفه خویش غفلت ورزیده است و این پول وجدانا بمن تعلق دارد و بنا بر این بمن بسی گران می‌آید که بگویم بغلط و برامتهم ساخته‌ام. گذشته از این بار دیگر یادآور میشوم گناه این اوضاع بر گردن خود پیر مرد است که مرا تحریک بدعوی نمودا کنون میخواهید که من پوزش بخواهم! اینکار برای من بسی دشوار است!

— بنظر من هر گاه دو طرف بخواهند سازش حاصل نمایند ...

— شما خیال میکنید این کار آسانی است؟

— البته .

— خیر ! بسیار کار دشواری است بویژه برای آنکه ...

— مسائل دیگری در این کار دخالت دارد . آقای شاهزاده من در این خصوص باشما هم عقیده‌ام . موضوع مربوط به ناتاشا و پسر شماست و باید مسأله طوری فیصل یابد که وسائل رضایت ایخمنیف کاملاً فراهم گردد آنگاه شما میتوانید از روی صداقت موضوع دادرسی را فیصل دهید . فعلاً شما یک راه پیش در پیش ندارید و آن اینست که از روی صداقت و در مقابل عموم تصدیق کنید اتهامات شما در حق ایخمنیف مورد ندارد ، اینست عقیده من . یقین بدانید من از روی صدق نیت با شما سخن میگویم زیرا شما عقیده مرا در این خصوص خواستید و ناگزیرم حقیقت را بشما بگویم ... ایجاد اینهمه جارو و جنجال برای این پول چه ثمر دارد ؟ اگر شما میدانید حق بجانب شماست چرا میخواهید این پول را پس بدهید ؟ شاید من مداخله‌ای در امور شما میکنم لکن گمان میبرم کلیه این مسائل بقضایای دیگری ارتباط دارد . شاهزاده مثل آنکه اصلاً سؤال مرا گوش نداده است ناگهان چنین گفت :

— بالاخره عقیده شما چیست ؟ آیا شما بر آنید که ایخمنیف ده هزار روبل را بدون آنکه کمترین تغییری در رفتارش ایجاد شود قبول خواهد کرد ؟
— آیا شما در اینخصوص تردیدی دارید ؟

سؤال وی باندازه‌ای توهین آمیز نمود که گفتمی گونه مرا با سیلی سرخ کرده است . من از این طرز تفرعن آمیز بر آشفتم و مخصوصاً چون به اظهارات من گوش نداده بود سخت عصبانی شدم و در دل خود نسبت باین ثروتمندان ستمگر بی همه چیز ، تنفر غریبی احساس کردم و بخود گفتم باید دست کم آلیوشا را از دست این مرد پست فطرت برهانم شاهزاده چون عصبانیت مرا دریافت بانهایت خون سردی گفت :

— شما اندکی عصبانی مینمائید لکن بدانید که در این جهان بسیاری از مسائل برخلاف نظر شما فیصل مییابد . گذشته از این امیدوارم ناتاشا خود این قضیه را حل خواهد کرد و یقین دارم میتواند در اینخصوص بماندرزهای گرانبھائی دهد . از شما تقاضا دارم موضوع را باوی در میان نھید .

من بالحن شدیدی بوی چنین گفتم : من هرگز این موضوع را باوی در میان نخواهم نهاد گذشته از این ناتاشا پی خواهد برد که هرگاه شما این پول را بدون پوزش بایخمنیف بدهید مثل آنست که میخواهید در حقیقت دخترش را باوجه ناچیزی بخرید .

شاهزاده درحالیکه ازخنده خودداری نمیتوانست بکند چنین گفت :
- آیا شما اینطور بمنی سخنان من پی میبرید؟ ماهنوز چیزهای گفتنی
زیاد داریم لکن فعلا فرصت پرداختن باین مسائل در دست نیست فقط يك
نکته را میخواهم بشما تذکر دهم و آن اینستکه : این موضوع مستقیماً با
آینده ناتاشا ارتباط دارد و سرنوشت این دختر بسته به تصمیمی است که شما
و من میگیریم. خواهید دید که کمک شما بسی گرانبها خواهد بود بنا بر این
اگر شما به ناتاشا علاقمندید لازم است حقایق را گشاده بامن در میان نپید
گواینکه چندان هم از من خوششان نیاید .
- ما رسیدیم ... با امید دیدار .

فصل نهم

شاهزاده خانم درخانه مجلل و زیبائی سکونت داشت . اطاقهایش با ذوق خاصی تزئین یافته بود گویانکه ازقرائن بی شمارچنین برمی آمد که اینجا اقامتگاه موقتی اوست . آپارتمان برای مدت محدودی ترتیب یافته بود و هیچ شباهت بخانه های مجلل و باشکوه ثروتمندانیکه بجزئی ترین مسائل اهمیت فراوان میدهند نداشت . شهرت داشت که شاهزاده خانم فصل بهار را باشاهزاده دریکی از نواحی (سیم بیرسک) بسر خواهد برد و من نگران بودم هنگامیکه کاتیا خواهد رفت آلیوشا چه خواهد کرد ؟ من دراینخصوص کلمه ای بناتاشا نگفته بودم و شاید هم خود او از این موضوع اطلاع داشت ولیکن راجع بآن چیزی بمن نمیگفت . باری شاهزاده خانم مرا بانهایت صمیمیت و خوشروئی پذیرفت و تأیید نمود که مدت مدیدی است میل ملاقات مرادارد هنگامیکه ما وارد شدیم شاهزاده خانم در مقابل یک سماور نقره نشسته و مشغول ریختن چای بود و بیدرنگ یک فنجان چای بمان تعارف کرد علاوه بر شاهزاده و من یک مرد دیگری نیز که معلوم بود از خانواده بزرگی است و فوق العاده بوی احترام میگذاشتند حضور داشت من با دو چشم فوراً کاتیا را تجسس کردم . وی با آلیوشا در اطاق مجاور بود و هنگامیکه از ورود ما اطلاع یافت فوراً داخل شد . شاهزاده بانهایت مودت دست او را بوسید و مرا باو معرفی کرد کاتیا دختری زیبا بود که چشمهای آبی و صورت بیضی شکل و رفتار ملیح و گیسوان انبوه داشت . چهره او از هر حیث بانقشی که از او در ذهن رسم کرده بودم مطابقت داشت . کاتیا بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند دست مر بفشرد و سخت بمن خیره شد . نگاههای وی چنان محبت آمیز بود که در من اثر عمیقی بخشید و خویشتن را در مقابل دختر نیک نفسی احساس کردم . سپس با نهایت شتاب زدگی از من جدا شده باطاق آلیوشا رفت پس از چند ثانیه آلیوشا وارد شده بمن سلام کرد و آنگاه در گوش من گفت :

— من چند دقیقه پیش در اینجا نخواهم ماند و فوراً بملاقات ناتاشا خواهم رفت .

پس از آنکه یک فنجان چای بمن تعارف شد دیگر کسی متوجه من نگردید و من از این عدم توجه خوشحال شدم زیرا توانستم دقیقاً بررسی شاهزاده

خانم پردازم . نخستین احساسی که این زن در من بخشید رضایت بخش بود . وی با آنکه جوان نبود بسیار زیبا مینمود بطوریکه بنظر من زنی بیست و هشت ساله آمد صورتش لطف و نشاط خاصی داشت . موهای بلوطی رنگش زیبا و پر پشت بود و نگاه محبت آمیزش تأثیر بسیار نیکویی در بیننده می بخشید . بنظر من این زن موجودی شهوت ران و شیفته لذت و زندگانی و اندکی خودخواه آمد . او کاملاً در تحت نفوذ شاهزاده قرار گرفته بود من از پیش میدانستم آنها باهم ارتباط داشته اند و نیز شنیده بودم هنگام اقامت در کشورهای بیگانه باهم نرد عشق می باخته اند لکن بنظر من چنین آمد که بین این دو تن علاوه بر روابط دوستی یک رشته های مرموز و یک نوع تعهدات متقابل و یک حساب خاصی هم در کار است ... شاهزاده چندان از شاهزاده خانم نامنسکی خوشش نمی آمد با وجود این در ظاهر نسبت بوی ابراز مهر و احترام زیادی مینمود . شاید کاتیا موجب نزدیکی این دو بیکدیگر گشته و بطور قطع مقدم در این دوستی نیز شاهزاده بود . خود داری شاهزاده در ازدواج با شاهزاده خانم ناشی از خیال هائی بود که درباره کاتیا در مغز پخته بود و اخیراً نیز در لفافه بشاهزاده گوشزد نموده بود هر گاه به ازدواج کاتیا با آلیوشا تن در ندهد امید ازدواج با شاهزاده را از دل بدر کند .

من با نهایت دقت بسخنان آنان گوش میدادم و پیش خود فکر میکردم چگونه میتوان با کاتیا محرمانه مصاحبه ای نمود . آن مرد غریب که قطعاً یک مرد سیاسی بود از اصلاحاتی که اخیراً در قوانین کشوری روی داده بود سخن میراند و شاهزاده خانم از او می پرسید آیا باید از عواقب این اصلاحات بیسناک بود یا نه ؟ آن مرد سیاسی با مهارت و فطانت خاصی سخن رانده و میگفت که این اصلاحات کمترین اثری در تغییر اوضاع ملالت بار توده نخواهد داشت زیرا تولید واکنش سختی نموده و موجب آن خواهد گردید که جامعه با تعصب و علاقه خاصی مجدداً با اصول قدیم گراید و بنا بر این باید مصلحتین جدید را تبریک گفت . آن مرد سخنان خویش را چنین پایان بخشید :

« بدون ما طبقه ثروتمند و پولدار هیچ جامعه ای سرپای خود نخواهد ایستاد هیچ اصلاحی بدون دخالت ما صورت پذیر نخواهد بود و بنا بر این از این آب گل آلود ماماهی های درشت خواهیم گرفت و شعار ما همواره این خواهد بود : هر چه اوضاع آشفته تر برای ما بهتر »

شاهزاده با چنان لبخندی بسخنان خطیب گوش میکرد که تا اعماق قلب من اثر کرد و در من دغدغه خاصی تولید نمود و هر گاه نگاه شاهزاده مانع نبود پابین مرد ابله باسخ دندان شکنی میدادم . نگاه شاهزاده چون نیزه مسمومی در قلبم کارگر شد ولی معلوم بود که شاهزاده انتظار دارد من

جوابی از راه نادانی و جوانی بدهم و از تصور اینکه من دچار پریشانی فکری خواهم شد لذت میبرد. گذشته از این چون من میدانستم که آن مرد سیاسی نه بجواب من و نه بشخص من اهمیت خواهد داد بسیار ناراحت بودم ناگهان آلیوشا مرا از این حال رهایی بخشیده دستی بشانه من زد و در گوشم گفت که دو کلمه با من حرف دارد. فوراً دریافتم که کاتیا او را فرستاده است. يك لحظه بعد با دختر زیبا مشغول گفت و شنود بودم. در آغاز کار چند لحظه هر دو ساکت ماندیم لکن من یقین داشتم بمحض اینکه صحبت آغاز گردد هیچ چیز از ادامه آن جلو گیری نخواهد کرد آلیوشا با ناشکیبائی هر چه تمامتر منتظر بود که ماسخن را آغاز کنیم و چون دید ماسکوت اختیار کرده ایم گفت:

- چرا سکوت کرده اید؟ آیا شما فقط برای نگاه کردن بیکدیگر با هم آشنا شده اید؟
کاتیا گفت:

- راستی آلیوشا تو آدم عجیب و غریبی هستی. اندکی شکیبائی کن
آنگاه بمن روی آورد و گفت:
- آقای وانیا ما آنقدر با هم حرف داریم که نمیدانم سخن را از کجا آغاز کنم.

من بسی متأسفم که نتوانستم قبلاً بزیرات شما نائل گردم لکن شمارا از کتابهایتای میشناختم و آنقدر بدیدن شما علاقمند بودم که نزدیک بود چند کلمه ای بشما بنویسم.

از او پرسیدم: راجع بچه چیز بنویسید؟
بالحن متین گفت:

- موضوع کم نیست مثلاً میخواستم از شما بپرسم آیا راست است هنگامیکه آلیوشا ناتاشا را تنها میگذازد وی آزرده میشود؟ آیا رفتار آلیوشا قابل نکوهش نیست مثلاً آقای آلیوشا تو اکنون در اینجا چه میکنی؟
- آه خدای من! من هم اکنون میروم. من بشما گفتم بیش از یک دقیقه در اینجا نخواهم ماند و بمحض اینکه شما صحبت را آغاز نمودید حرکت خواهم کرد.

کاتیا تا بنا گوش سرخ شد و گفت:

- او همیشه همینطور است! همواره دم از یک دقیقه میزند لکن تا نیمه شب نزد من است و تنها دلیلش برای این غفلت آنستکه ناتاشا دختر خوبی است و هرگز عصبانی نمیشود.

آلیوشا با تأثر هر چه تمامتر گفت: بسیار خوب من میروم ولی خیلی

میل داشتم باشما باشم .

— ما باتوکاری نداریم بر عکس تو مانع صحبت کردن ماهستی . اما
آلیوشا قهر نکنی .

— چون امر میکنید میروم ... نخست سری به لوینکا خواهم زد و آنگاه
مستقیماً راه خانه ناتاشا را پیش خواهم گرفت .

• هنگامیکه آلیوشا کلاه خود را بر سر میگذاشت بمن گفت :

— آیا میدانید پدر من از پولیکه در دادرسی علیه ایخنیف بدست
آورده چشم پوشیده است ؟
— آری میدانم .

— چه جوانمردی و سخاوت بزرگی !

کاتیا بغتوت پدر من ایمان ندارد . اندکی باوی صحبت کنید .
کاتیا خدا حافظ! خواهش میکنم درعلاقه من نسبت بناتاشا شك نکنید
چرا همه شما برای من شرایطی قائل میشوید ؟ چرا مرا ملامت میکنید ؟
چرا همواره مرا تعقیب مینمائید ؟ ...

گوئی همیشه تحت نظر شما هستم . ناتاشا بعشق من ایمان دارد . ازدل
من مطمئن است و باوجود این ازوانیا پرسید که این دختر چقدر حسود و
خودخواه است .

من بانهایت شگفتی پرسیدم : چه میگوئی ؟

— کاتیا نیز با تعجب هرچه تمامتر گفت :

— آلیوشا این حرفها چیست ؟

آلیوشا گفت :

— وانیا از اوضاع نیک اطلاع دارد . ناتاشا میخواهد من همیشه
با او باشم و بچشم خود می بینم که هر وقت از او جدا میشوم جبین درهم میکشد
مثل اینکه میخواهد بزور مرا نزد خود نگاهدارد و حال آنکه اگر او
آنقدر که من او را دوست میدارم مرادوست بدارد لذت و سعادتش را باید
فدای شادکامی من کند .

کاتیا بانهایت برآشفستگی گفت :

— آلیوشا این سخن را ازته دل نگفتی ! این درس را پدرت بتو آموخته

است ! من این مرد را خوب میشناسم لازم بانکار نیست . آیا اینطور نیست ؟

آلیوشا چنین پاسخ داد .

— مسلم است که ما اندکی باهم در اینخصوص صحبت کرده ایم . پدرم

مردی بسیار مهربان است . از او ناتاشا فوق العاده تعریف میکنند گویانکه
ناتاشا باو بطور زننده ای توهین کرده است .
بوی گفتم :

- در صورتیکه ناتاشا همه چیز خود را فدای تو کرده است چگونه
دلت گواهی میدهد که باظهارات پدرت درباره ناتاشا واقعی نهی ... حقیقت
مطلب آنست که ناتاشا يك نگرانی بیش ندارد و آنهم اینست که میترسد
مبادا تو نزدی کسل شوی و فرصت کافی برای دیدار کاتیا نداشته باشی .
من خود گواه این حقیقتم ...

کاتیا با لحن تأسف انگیزی گفت :

- ای حق ناشناس !

آلیوشا با لحن شکایت آمیزی گفت :

- آخر چرا مرا ملامت میکنید ؟ البته از و انیا شکایتی ندارم ... اما
تو کاتیا همواره امور را بنظر بدبینی مینگری ... من ناتاشا را فوق العاده
دوست دارم و هنگامیکه میگویم وی خود پرست است منظورم آنست که
مرا بیش از حد دوست دارد و عشقش سربار من است . پدرم هرگز نخواهد
توانست مرا و اداری بانجام کاری بر خلاف میل نماید . او هیچوقت ناتاشارا
متهم بخود پرستی ننموده است بلکه عقیده دارد ناتاشا مرا بیش از اندازه
دوست دارد و عشق وی نسبت بمن هم برای او وهم برای من بارگرانی
است . این اظهار کاملاً مقرون بحقیقت است و هیچ جنبه توهینی هم برای
ناتاشا ندارد .

کاتیا سخنان وی را قطع کرد و سخت او را ملامت نمود و بوی اظهار
داشت ستایش شاهزاده از ناتاشا ظاهری و تصنعی است و منظور او آنست
که در پس این نقاب فریبنده کار خود را انجام دهد و زنجیر ارتباط او را با ناتاشا
از هم بگسلد . کاتیا برای وی ثابت کرد ناتاشا تا چه اندازه او را دوست
دارد و در مقابل چقدر رفتار وی نسبت بآن دختر فرشته سیرت در خور ملامت
است و چگونه تقصیر کار حقیقی خود اوست ...

آلیوشا که آثار غم و ندامت از قیافه اش هویدا بود بدون آنکه کلمه ای
بر زبان راند سر بیاین افکند در حالیکه من سخت باین منظره عجیب و
غریب خیره شده بودم . کاتیا دختر خارق العاده و صادقی بود که بخوبی و عدالت
وصفا عقیده داشت . او از جمله دختران پاکدلی بود که مانند آنها در میان
خانواده های روسی زیاد میتوان یافت .

آنشب و روزهای بعد من چنانچه باید این دختر را که دارای دلی بصافی
آئینه بود نیک شناختم او در اغلب موارد عنان عقل و تدبیر را از دست میداد و

درستی و حقیقت را مقدم بر هر چیز می‌شمرد و هر نوع تعارفی را بمنزله موهومات و خرافات میدانست و مانند بسیاری از مردم روشن ضمیر از این عقیده خویش خرسند بود .

او از اندیشه کردن و تجسس حقیقت لذت خاصی میبرد لکن آنقدر از تصنع و خود نمایی احتراز میجست و حرکاتش آنقدر کودکانه بود که آدمی از حرکات عجیب و غریبش چشم میپوشید و در دل نسبت بوی مهر خاصی احساس میکرد . من لوینکا و برینکارا بیاد آوردم و باسانی بمناسبات آنها پی بردم . صورتش که در وهله نخست چیر خارق العاده ای نداشت بتدریج که بوی نگاه میکردم جذاب تر و زیبا تر میشد .

احساسات کودکانه و زیبایی جنس لطیف ، تشنگی کشف حقیقت که ویژه کودکان است ، ایمان بهقایید و تمایلات پاک ، همه اینها دست بدست هم داده و بچهره او نور جلال و لطف و زیبایی خاصی پاشیده بود . بیدرنک دریافتم آلیوشا سخت گرفتار عشق این دختر مهوش شده است و از آنجا که این جوان توانائی فکر کردن و قضاوت نداشت باشخاصی که نیروی تفکر خدا داد داشتند مهر خاصی میورزید و خواهی نخواهی در مقابل صداقت و عقل آنها تسلیم میشد بطوریکه صداقت کودکانه و محبت پاک کاتیا بکلی او را از خود بیخود کرده بود . بطور کلی چون آلیوشا از داشتن يك اراده نیرومند محروم بود همواره در مقابل کسانی که میتوانستند بروی تسلط حاصل نمایند رام میشد و اساس دل بستگی وی نسبت به ناتاشا نیز جز این چیز دیگری نبود . اما کاتیا بر حریف خود يك مزیت بزرگ داشت و آن این بود که وی هنوز کودک بود و از قرائن بی شمار چنین بر می آمد که مدت مدیدی کودک خواهد ماند و این صفت که توأم با روشن فکری خدا دادی شده بود فوق العاده بر ارزش وی نسبت به ناتاشا افزوده بود . آلیوشا این موضوع نیک پی برده بود و بهمین جهت بیش از پیش فریفته دختر زیبا میشد . من هیچ شک ندارم هنگامیکه آنها تنها بودند هر قدر هم موضوع مذاکرات کاتیا مهم بود با وجود این گفتگوی آنها بمسائل کودکانه ختم میشد و با وجود اینکه کاتیا گاهی ویرا گوشمالی میداد آلیوشا احساس میکرد جذابیت کاتیا بیش از ناتاشا است . آلیوشا از جای برخاست و دست خود را بسوی کاتیا دراز کرد و گفت :
- کاتیا بس است ! تو همیشه حق داری و من اشتباه میکنم . . . من

بدون آنکه بملاقات لوینکا بروم یکسره سراغ ناتاشا خواهم رفت . . .
- تو خانه لوینکا کاری نسداری و چه خوب کردی که اندرز مرا

بکار بستى .

- تو هزار بار از دیگران خوبتری .

آنگاه بمن نزدیک شده و در گوشم چنین گفت :

- من امروز رفتار فوق العاده ناپسند و زشتی داشته ام . . . بعد از

ظهر پدرم مرا با يك زن فرانسوی زیبایی بنام الكزاندرین آشنا کردو...
چه کار کثیفی است ! وانیل خدا حافظ !..

هنگامیکه آلیوشا خارج شد. کاتیا بمن چنین گفت :

شما درباه شاهزاده چه عقیده دارید ؟

من او را مرد بسیار خطرناک و پستی میدانم

- من هم... اینک مادر باره يك نکته سازش حاصل کرده ایم و باآسانی

میتوانیم درباره مسائل دیگر توافق نظر حاصل کنیم... اکنون درخصوص

ناتاشا گفتگو کنیم... آقای وانیل من راجع باین موضوع در ظلمت محض

بسر میبرم و بسیار میل دارم شما همچون خورشید جانبخشی بیغواه های این

قضیه را برای من روشن کنید زیرا راجع بجزئی ترین چیز باید باظهارات

آلیوشا تکیه کنم.. اول بگوئید بدانم راجع بآلیوشا و ناتاشا چه عقیده دارید؟

آیا تصور میکنید با هم نیک بخت باشند ؟

- خیال نمیکنم خوشبخت باشند .

- چرا ؟

- زیرا باهم مطابقت ندارند .

کاتیا با لحن تأثر آمیزی گفت :

- عقیده من نیز همین است .. من فوق العاده میل دارم که او را

ملاقات کنم . . من پیش خود او را دختری روشن فکر و جدی و نیک نفس و

قطعاً زیبا میدانم. آیا چنین نیست .

- کاملاً همینطور است .

- من در اینخصوص اطمینان داشتم . . اکنون بگوئید بدانم چگونه

این دختر توانسته است کودکي مانند آلیوشا را دوست بدارد ؟

من در اینخصوص تردید فراوان دارم . . .

- خانم کاتیا مسائل بسیاری است که توضیح آن آسان نیست . . مثلاً

چرا و چگونه آدمی عاشق میشود ؟ آلیوشا کودک است شما حق دارید ولی

شما خود میدانید که چقدر ممکن است انسان کودکي را دوست داشته باشد

(او مرا با دقت خاصی مینگریست و نگاه وی تا اعماق دل من کارگر شد)

آلیوشا جوانی بسیار درستکار و ساده است و رفتارش لطف خاصی دارد که

شاید دل ناتاشا را ربوده است .. برخی از راه ترحم جوانان پاك سرشت را

دوست میدارند ... آیا خود شما آلیوشا را دوست ندارید ؟
من این پرسش را با نهایت گستاخی نمودم و چنین احساس میکردم که
سرعت سوال من قلب پاک ایندختر زیبا را دوچار تشویش نخواهد کرد .
- در حالیکه سخت بیچشمهای من خیره شده بود بلحن آرامی گفت :
- خدایا چه میدانم ؟ چنین تصور میکنم او را دوست میدارم .

- دیدید ؟ آیا میتوانید بگوئید چرا ؟
پس از اندکی تأمل و تفکر گفت :
- او یک پسرچه صداقت و صافی است . هنگامیکه او بدیدگان من
خیره میشود لذت خاصی در دل احساس میکنم .. اما من چیزهایی برای شما
حکایت میکنم که گفتن آن برای یک دختر جوان ...
- آیا من بدکاری میکنم ؟
- چه بدی دارد ؟

- راستی هم چه بدی دارد ؟ اما آنها (اشخاصی را که در پیرامون
میز گرد آمده بودند نشان داد) عقیده دارند که خوب نیست دختر این حرفها
را بزند . آیا آنها حق دارند ؟

- بهیچوجه ! شما در دل خود احساس نمی کنید که بد است بنابراین
بد نیست ..

- شما حق دارید ... من هر وقت راجع به چیزی شك دارم بیدرنك
بقلبم مراجعه میکنم .. همیشه باید همین کار را کرد .. اگر من اینقدر صاف
و پوست کننده باشم سخن میگویم برای آنستکه یقین دارم شما مرد بی نظری هستید
و داستان شما را با ناتاشا قبل از اینکه آلیوشا دوست بدارد برایم نقل کرده اند و
هنگام شنیدن این حکایت زار زار گریسته ام

- چه کسی این داستان را برای شما نقل کرده است ؟

- قطعاً آلیوشا . وی هنگام نقل این سرگذشت همچون کودکی
میگریست .. من شما را بسیار دوست دارم ... دومین علت رك گوئی من آن است
که شما مرد فهمیده ای هستید و میتوانید مرا راهنمایی کنید .. نخست بهمترین
مسأله پردازیم .. من رقیب ناتاشا هستم .. این را هم میدانم و هم احساس
میکنم ... چه کار باید کرد ؟ بهمین جهت بود که از شما پرسیدم آیا آنها با
هم خوشبختند یا نه ! این موضوع مرا رنج میدهد .. اوضاع ناتاشا ملالت بار
است . من میدانم که آلیوشا دیگر او را دوست ندارد و حال آنکه عشقش
نسبت بمن روز بروز شدیدتر میشود .. آیا عقیده شما این نیست ؟

- من نیز چنین تصور میکنم

با وجود این باوخیانت نمیکنند... او هنوز نمیداند که دیگر او را دوست ندارد.. آه چقدر ایندختر بدبخت باید در رنج باشد؟
- خانم کاتیا شما چه تصمیمی در اینخصوص گرفته اید؟
- من راجع باینموضوع نقشه های بیشمار طرح کرده ام و نمیدانم کدام يك را بموقع اجرا گذارم. من در انتظار شما بودم تا مگر مرا در اتخاذ تصمیم یاری نمایید.. شما بهتر از من از اوضاع آگاهید و اینك دست توسل بدامان شما دراز میکنم.. نخستین نقشه من این بود: اگر آنها همدیگر را دوست دارند باید سعادت مند باشند. وظیفه من فداکاری و کمک بآنهاست.. آیا عقیده من درست نبود؟

- من میدانم که شما حاضر ب همه نوع فداکاری هستید
- در نخستین وهله از هر حیث حاضر بودم لکن هنگامیکه بیشتر بخانه ما آمد و مرا زیاد تر دوست داشت بخود گفتم آیا باید در این فداکاری اصرار ورزم؟ البته بدکاری کردم آیا اینطور نیست؟

- این طبیعی است؟ نمیتوان شما را در اینخصوص ملامت کرد.
- من در اینخصوص با شما هم عقیده نیستم و تصور میکنم لطف بیکران شما است که شما را بر آن میدارد بدینسان با من صحبت کنید..

من خودم این تردیدها را ناشی از آن میدانم که وجدانم پاک نیست و گرنه در اراده ام با فشاری میکردم.. چون توسط شاهزاده و مادرم و آلبوشا بهتر از مناسبات آنها آگاه شدم باین نتیجه رسیدم که آنها برای یکدیگر ساخته نشده اند و اینك شما هم نظر مرا تأیید می کنید.. آنگاه من بفکر دیگری افتادم.. اگر آنها با هم خوشبخت نیستند آ با بهتر نیست که از یکدیگر جدا شوند؟ بهمین جهت بود که تصمیم گرفتم از شما در اینخصوص توضیحات بیشتری بخواهم و خودم نیز ناتاشا را ملاقات نموده و با او در باره اینموضوع تصمیم قطعی بگیریم..

- شما باوچه خواهید گفت؟

باوخواهم گفت: شما او را فوق العاده دوست دارید.. بنا بر این شما باید نیکبختی و برا مقدم بر هر چیز شمرده و از وی جدا شوید.

- بسیار خوب! نخست باید دید پیشنهاد شما را چگونه تلقی خواهد کرد و بفرض آنکه با شما سازش حاصل نماید آیا توانائی آنرا دارد که چنین تصمیم متهورانه ای را اتخاذ نماید؟

- اینموضوعی است که من شب و روز در پیرامون آن می اندیشم و...
در این اثنا يك قطره اشك بر گونه اش جاری شد و آهسته گفت:

شما نمیتوانید تصور کنید تا چه اندازه دل من بحال او میسوزد .
من چه میتوانستم بگویم؟ من خودم میل گریستن داشتم و بنا بر این نتوانستم
کلمه ای بزبان آورم . آه چه موجود باک و بی آلاشی بود . من در خود
پارای آنرا نداشتم که از وی بیرسم چگونه خویشتم را فادرتأمین نیک بختی
آلبوشا میداند ؟

- شما از آشنائی با ناتاشا پشیمان نخواهید شد. او بی اندازه میل
بزیارت شما را دارد علاوه بر این چنین ملاقاتی لازم است . . . اوضاع بمروور
زمان بر وفق مرام خواهد شد. شما تابستان را بییلاق خواهید رفت آیا چنین
نیست؟ شما تصور میکنید آلبوسا همراه شما خواهد آمد ؟

- آری او همراه ما خواهد آمد . . . اتفاقاً من نیز در اینخصوص فکر
میکردم . . . خدا یا این قضا یا بکجا خواهد انجامید ؟

- آقای وانیا اجازه دهید من برای شما نامه بنویسم . من شما را
زیاد اذیت کردم . آیا گاهی بملاقات ما خواهید آمد ؟

- نمیدانم . شاید هم هیچ نیایم .

- چرا ؟

- بچندین جهت . این موضوع مخصوصاً مربوط بچگونگی مناسبات
من با شاهزاده است .
کاتیا گفت :

- آه او مرد بست و ملعونی است . . . اما آقای وانیا اگر من بملاقات
شما بیایم بد خواهد شد ؟

- خودتان در اینخصوص چه عقیده دارید ؟

- من هیچ بدی در اینخصوص نمیبینم . . . بنا بر این بملاقات شما می
آیم . . . نه فقط شما را احترام میکنم بلکه شما را خیلی دوست دارم . . .
آه چه چیزها که می توانم از شما کسب کنم ! گذشته از این من مهر غریبی
در دل نسبت بشما احساس میکنم . . . آیا این اظهارات خجالت آور نیست ؟

- ابداً . شما آنقدر بنظر من خودی مینمائید که گوئی از خویشانندان
نزدیک من هستید .

- آیا میل دارید دوست من باشید ؟

- البته ! البته !

در این اثنا بفکر آمد که شاهزاده عمداً ما را تنها گذاشت تا بتوانیم
بفراغت خاطر گفتگو کنیم .

کاتیا آنکاه چنین گفت :

— من نيك ميدانم شاهزاده بيول من چشم دوخته است. آنها هنوز
مرا كودك ميدانند و خودشان مكررا اين موضوع را گفته اند اما عقیده من چنین
نیست ... عجب مردم ابلهی هستند .. آنها خودشان كودك اند ..
بوی گفتم :

— كاتيا بگوئيد بدانم لوينكا و برينكا كه غالباً آليوشا بملاقات آنها
ميرود كيستند ؟
— آنها از بهتگان دور من هستند و جوانانی باك نهاد و روشنفكرانند
كه متأسفانه قدری زياد حرف ميزنند .

— آيا راست است شما قصد داريد يك مليون روبل بآنها هديه دهيد .
— مثلا ملاحظه كنيد آقدر در اين خصوص پرچانگي كرده اند كه ديگر
اين موضوع تحمل ناپذير شده است . من همیشه حاضرم در راه آرمسانهای
خوب فداكاری كنم . . . اما اين مبلغ هنگفت برای چیست ؟ خدا ميداند كه
چه وقت من بآنها مبلغی خواهم داد و هنوز هيچ نشده آنها مشغول تقسيم اين
هديه شده و در خصوص طرز مصرف آن دعوا راه انداخته اند .. چيز غريبی
است ! آنها خیلی پر شورند ! با وجود اين مردمانی باك دل و خوش نيت
هستند . گذشته از اين مشغول تحصيل می باشند و اين خود بهتر از كارهای بسياری
از مردم ديگر است . آيا چنین نيست ؟

ما باز مفصلاً صحبت كرديم . اوسر گذشت خود را برای من حكایت كرد
و آنچه را من در باره ناتاشا و آليوشا گفتم باحرص غريبی گوش كرد و راجع
بآنها از من هزاران پرسش كرد . هنگاميكه شاهزاده بمن نزديك شد و
فهمانند كه موقع رفتن است شباز نيمه ميگذشت . . . من خدا حافظی كردم
كاتب دست مراسم فشرده شاهزاده خانم نیز از من دعوت كرد بملاقات وی روم
و آنگاه هر دو از در خارج شدیم .

من از ذكر يك نکته نمیتوانم خودداری كنم گواينكه ارتباط مستقیمی
با داستان من ندارد . از گفتگوی مفصل خود با كاتيا چنین نتیجه گرفتم
كه او هنوز خیلی كودك است بطوريكه از روابط اسرار آمیز مردوزنی
اطلاع بود و بهمين جهت در مواقعی كه راجع به بسياری از مسائل مهم با
لحن جدی صحبت ميكرد اندكی خنده آرد می نمود .

فصل دهم

هنگامیکه سوار درشکه شدیم شاهزاده گفت :
- چطور است شام با ما هم بخوریم ؟ عقیده شما در این خصوص چیست ؟

با تردید گفتم :

- شاهزاده من نمیدانم . . . هرگز در بیرون شام نخورده‌ام درحالی که با نگاههای شررباری بمن مینگریست گفت :
- تصمیم بگیرید . ما هنگام شام خوردن میتوانیم اندکی صحبت کنیم بخود گفتم : او میخواهد نظر خود را برای من شرح دهد .
من نیز بی میل نبودم اطلاعات بیشتری بدست آورم و بهمین جهت قبول کردم .

شاهزاده بدرشکه چپ چنین گفت :

- برو رستوران بورل .

- برستوران میرویم ؟

شاهزاده پاسخ داد :

- تعجب دارد ؟ من کمتر در خانه شام میخورم و البته اجازه خواهید

داد امشب شما را هم دعوت کنم .

معنی این اظهار آن بود که « تترس پول شامت را من خواهم داد »

لکن من تصمیم داشتم نگذارم او باین آرزو نائل گردد .

ما وارد رستوران شدیم . شاهزاده فوراً صورت غذا خواست و دوسه

خوراک لذیذ و يك بطر شراب عالی سفارش داد و آنگاه صورت را بمن سپرد

ولی من فقط يك فنجان چای دستور دادم . شاهزاده برآشفتم و گفتم :

- شما نمیخواهید با من شام میل کنید ؟ راستی خنده آور است !

دوست عزیزم شما عقاید خاصی دارید و عزت نفس شما موجب توهین بمن میگردد .

من یقین دارم ملاحظه طبقاتی است که شما را وادار باین سختگیری هامیکند .

با وجود این من حاضر بشام خوردن نشدم . شاهزاده گفت :

- باری من شما را مجبور نمیکنم ولی اجازه دهید بطور دوستانه مطلبی

را بشما یاد آور شوم .

- خواهش میکنم .

- میخواستم بشما بگویم این عزت نفس زیاد بزیان شما تمام میشود و شما و هموعان شما با پیش گرفتن این روش دوچار اشتباه بزرگی شده اید . شما نویسندگان لازم است همه نوع مردم را بشناسید و حال آنکه هیچ جا نمیروید . . . منظور من آن نیست چرا شما دعوت مرا نمی پذیرید ولی می خواستم بگویم بطور کلی شما نمیخواهید با محیط ما آشنائی حاصل کنید و این لجاجت بضرر شما تمام میشود . شما بدین طریق سعادت خود را از دست میدهید . گذشته از این در صورتیکه در زمانهای شما همواره صحبت از شاهزاده و کنت و غیره است آیا لازم نیست که خود قبلا آنها را دقیقاً تحت مطالعه قرار دهید ؟ شما از هیچ چیز جز تشریح بدبختی و پریشانی مردم لذت نمیبرید . . . بوی گفتم :

- آقای شاهزاده شاید گفتار شما در باره دیگران صدق کند و حال آن که در خصوص من در اشتباهید ؛ من برای آن از محیط شما گریزانم که در نزد شما جز کسالت و خستگی چیز دیگر نمیابم . با وجود این گاهی ملاقات شما میروم . . .

- آری سالی یک دفعه نزد شاهزاده و . . . میروید . . . من شما را در آنجا ملاقات کرده ام . . . اما بقیه اوقات دلتان ب محیط دموکراسی ملالت بار خودتان خورش است و ادبیات غم انگیز شما را سرگرم میکند . کمتر از شما است که زندگانی را بدینسان بسر نبرد

- آقای شاهزاده چقدر ممنون میشوم شما موضوع گفتگورا تغییر دهید و از سر ادبیات ما دست بردارید

- آه خدای من ! شما باین زودی رنجیدید . خودتان اجازه دادید عرض دوستانه خود را بکنم . . . اما خواهش میکنم مرا عفو فرمائید . من هنوز کاری نکرده ام که شایسته دوستی شما باشم . این شراب بد نیست قدری میل فرمائید . . .

آنکاه نیم گیلان برای من ریخت و گفت :

- آقای وانیا ، من میدانم نباید دوستی و محبت را بر کسی تحمیل نمود . بطور کلی آنطور که شما تصور میکنید ما از شما متنفر نیستیم ، گذشته از این شما تنها از راه لطف و مرحمت نسبت بمن باینجا نیامده اید بلکه من قول داده ام باشما صحبت کنم آیا چنین نیست ؟

آنکاه خنده را سر داد و بسخنان خویش اینطور ادامه داد :

- چون شما حفظ منافع شخص معینی را عهده دار هستید قطعاً میل دارید سخنان مرا با دقت گوش کنید . آیا اینطور نیست ؟

بوی گفتم :

- راست میگویند؟ من عمداً برای اینکار آمده‌ام و گرنه تا این ساعت اینجا نمی‌ماندم .

میخواستم بگویم «با شما» لکن سخن خود را از راه حجب طبیعی پیاپی نرساندم. چون شاهزاده دریافت نمیتوانم آنچه را که در دل دارم صاف و پوست کنده بگویم نگاه تمسخر آمیزی بمن افکند چنانچه گفتم میخواهد بگوید «جرات نکردی» .

آنکاه دستی بشانه من زد و گفت :

- نمیدانم چرا امشب اینقدر خوشم ! باری میخواستم امشب از این شخص صحبت کنم بالاخره باید که سرکیسه را شل کرد و باوی سازش حاصل نمود. امیدوارم این بار کاملاً معنی سخنان مرا در خواهید یافت . من مکرر راجع باین پول و آن پیر مرد شصت ساله با شما صحبت کرده‌ام لازم نیست باری دیگر باین موضوع پردازم ... اما راجع بآن دختر جوان من در دل احترام و حتی مهر خاصی احساس میکنم. اگرچه اندکی بلهوس است ولی در این جهان گل بی خار یافت نمیشود و خار همیشه آدمی را میگذرد و نکته جالب توجه در همین جا است و اگرچه آلیوشا اندکی هرزه است با وجود این من تقریباً او را بخشیده‌ام زیرا فوق‌العاده خوش ذوق است . . من از این نوع دخترها خوشم می‌آید (اولبانش را چنان بهم فشاردم که معنی خاصی از آن استنباط میشد) ... من تصمیم خاصی راجع بوی گرفته‌ام ولی از این موضوع در گذریم .

با نهایت آشفتگی گفتم :

- آقای شاهزاده من از این طرز صحبت دررنجم. موضوع گفتگورا

تغییر دهیم ...

آنکاه شاهزاده گفت :

- باز هم که عصبانی شدید ... بسیار خوب موضوع صحبت را عوض

کنیم... دوست عزیزم من میخواستم از شما بپرسم آیا این دختر را فوق‌العاده محترم میدانید .

بوی چنین پاسخ داد :

- مسلم است .

آنکاه بطرز نفرت آمیزی چشمکی زد و گفت ...

- قطعاً او را هم دوست دارید ...

با نهایت عصبانیت گفتم :

- گویا شما در حال طبیعی نیستید ...

- اتفاقاً هیچوقت حالم باین خوبی نبوده است .. شاعر عزیزم با يك

گیلاس شامپانی چطورید ؟

- میل ندارم .

- شوخی میکنید ؟ شما باید با من همراهی کنید . حال من فوق العاده

خوب است و بعید نیست ديك احساساتم بجوش آید . من تنهاخوش نخواهم بود . کسی از جریان حوادث چه خبر دارد ؟ شاید ضمن باده گساری ما دو

دوست بگرنگ شویم ... دوست عزیزم شما هنوز چنانچه باید مرا میشناسید .

یقین دارم بالاخره با من دوست خواهید شد .. من امشب میخواهم چه در

غم و چه در شادی ، چه در خنده و چه در گریه با شما سهیم باشم گو اینکه

امیدوارم کار بگریه نکشد .. آیا شما میفهمید چه میگویم ؟ هر گاه شما

با میل من موافقت نکنید ، شور من همچون بخاری در فضای لایتناهی

ممدوم خواهد شد و شما که مخصوصاً برای شنیدن مطالبی باینجا آمده اید

هیچ چیز نخواهید شنید آیا چنین نیست ؟ اکنون اتخاذ تصمیم با شماست .

این تهدید مرا وادار بتفکر نمود و پس از اندك تأمل درخواستش

را پذیرفتم . بخود گفتم شاید منظورش آنستکه مرا مست کند در اینموقع

چیزهایی را که در خصوص وی شایع بود بیاد آوردم . شهرت داشت شاهزاده

با وجود آنکه در انظار متین و مرقر بود بسیار اتفاق میافتاد شبها همچون

چاقو کشی مست لایعقل میشد و بیستترین تفریح ها و زشت ترین عیاشی ها

و شهوت رانیها میپرداخت . این شایعات را باور نکرده بودم و بنا بر این

منتظر جریان حوادث شدم .

شامپانی را آوردند و او هر دو گیلاس را پر کرد و سخنان خویش را

چنین ادامه داد :

- راستی با وجود اینکه این دختر تا اندازه ای با من بد رفتاری نمود

دوستش دارم .. آنشب تصور میکرد مرا غرق در خجلت نموده است . آیا

بیاد دارید ؟ او خیال میکرد بکلی مرا از میدان بدر خواهد کرد .. آه !

سرخي صورت چه باو خوب میآید ؟ آیا شما زنها را می شناسید ؟ يك سرخی

ناگهانی گاهی بصورت های کم رنگ لطف غریبی میبخشد ! آیا شما تا کنون

باین موضوع پی برده اید ؟

آه خدای من ! خیال میکنم مجدداً عصبانی شده اید .

با نهایت خشم گفتم :

- البته ! البته ! من نمیخواهم شما از ناتاشا صحبت کنید ...

یعنی نمیخواهم باین لحن از او گفتگو نمایم .. من بشما قدغن میکنم !
- خیلی خوب ! باشد ! سعی میکنم لحن خود را تغییر داده و دل شما
را بدست آورم . من مثل موم نرمم .. از شما صحبت کنیم .. آقای و انیامن
نسبت بشما مهر مخصوصی در دل احساس میکنم .. راستی بشما علاقه
دارم ..

- آقای شاهزاده آیا بهتر نیست از کار خودتان صحبت کنیم ..
منظور شما را بطور سر بسته فهمیدم ولی آقای و انیا بدانید اکنون
که از شما صحبت میکنم مثل آنستکه از خودمان حرف میزنیم .. بسیاری
بموضوع خودمان برگردیم .. میخواستم بگویم اینطرز زندگی شما خود
کشی تدریجی است .. باید بمن اجازه دهید که اینموضوع حساس را
حلاجی کنم .. علاوه بر این من جز خوبی شما منظوری ندارم .. شما همیشه
بی پولید و ناشر شما مبلغ ناچیزی بشما مساعده میدهد و پس از آنکه قرض
های کوچک خود را پرداختید مدت ششماه تنها با چای تغذیه میکنید و در
میان اطاق مرطوب خود میارزید. آیا زندگانی شما جز این است ؟
- فرض کنیم اینطور باشد ولی ..

- میخواهید بگوئید ولی بهتر از دزدی و سر تعظیم فرود آوردن و
خیانت و هوچی بازی و غیره و غیره است .. اینها را خوب میدانم .. اینها
موضوعاتی است که حتی بارها بچاپ رسیده است .

- آقای شاهزاده ! هیچ لزومی ندارد از امور من گفتگو کنید .
- البته لزومی ندارد لکن من نمیتوانم از اینموضوع در گذرم .. تعجب
من در این است چرا شما نقش میانجی را بازی میکنید؟ آقای آلبوشانامزد
شما را بلند میکند و شما مانند کلیه ادبا بروی مبارک خود نمیآورید و
بزرگی و جوانمردی را بیشتر کرده خویشن را در راه وصال آنها فدا میکنید .
آقای عزیز ! هزار بار از این اظهار بوزش میخواهم لکن بنظر من شما بزرگواری
و جوانمردی را بدنام میکنید و عجب است که از اینکار رنج نمیبرید ! اگر من بجای
شما بودم از شرم یا از غضب مناجر میشدم .

- شاهزاده شما مرا باینجا آورده اید که بدینسان بمن توهین کنید ؟
- خیر ! خیر ! دوست عزیزم من در این ساعت فقط یکمرد عملی
هستم و جز خوبی شما چیز دیگر نمیخواهم و میل دارم کاری صورت دهم .
اما اندکی شکیبائی کنید و اجازه دهید سخنان خود را بیابان رسانم اگر
شما ازدواج کنید آیا بهتر نخواهد بود ؟ ملاحظه میکنید اینموضوع هیچ

ارتباطی با قضیه ما ندارد چرا شما مرا اینطور با تعجب مینگرید ؟

در حالیکه ویرا با تعجب بیشتری نگاه میکردم گفتم ؟

— من منتظرم شما اظهارات خود را پایان رسانید .

— من چند کلمه بیش حرف ندارم . من میخواهم بدانم هر گاه

یکی از دوستان که حقیقتاً سعادت و خوشبختی شما را بخواهد بشما پیشنهاد

کند دختر مهربانی مانند ناتاشا را بقید ازدواج در آورید چه خواهید گفت .

— بشما میگویم او دیوانه شده است .

— آه ! آه ! شما مثل اینکه میخواهید مرا خفه کنید .

راستی هم نزدیک بود خفه اش کنم زیرا پیمانۀ شکیبائیم ابریز شده

بود . خویشان را در مقابل حیوان خطرناکی احساس میکردم که کشتن آن

برای من لذت خاصی داشت . او همچون گربه ای که با موش بازی کند مرا

کاملاً در اختیار خود میدانست و اصلاً از توهین بمن لذت خاصی میبرد و

معلوم بود نفرت شدیدی در دل نسبت بمن احساس میکند .

او از پیش مقدمۀ این ملاقات را کاملاً فراهم ساخته و جزئیات آنرا

پیش بینی کرده بود لکن مصالح ناتاشا ایجاب میکرد بهر قیمت که هست

اظهارات ویرا تا آخر تحمل کنم و مردم انتظار میرفت راهحلی برای این اوضاع

دشوار یافت شود . اما چگونه میشد این شوخی های زننده و توهین آمیز را

آدمی بدون عصبانیت تحمل نماید ؟ چون او میدید من ناگزیرم اظهارات

ویرا نا پایان گوش کنم بیش از پیش بر وقاحتش افزوده میشد .

من بخود گفتم : « او هم محتاج من است » بهمین جهت منم با لحن

زننده و توهین آمیزی بوی پاسخ میدادم و چون مکتوبات دل من بسی برد

چنین گفت :

— بین دوست عزیز ، ما نمیتوانیم با این لحن گفتگو کنیم بیایید با

هم سازش حاصل نمایم . من عزم دارم هر چه در دل دارم بگویم بشرطی که

شما حاضر بشنیدن باشید . من میل دارم آنطور که خود میخواهم صحبت

کنم . آیا شما با اندازه کافی شکیبائی دارید ؟

من بخود زحمت دادم و مهر سکوت بلب زدم ، گوا اینکه نگاه زننده

و تمسخر آمیز وی نزدیک بود بر آشفتگی مرا مجدداً برانگیزد .

چون دانست من تسلیم شده ام چنین گفت :

— چرا شما اینقدر نسبت بمن غضبناک هستید ؟ فقط اعتراض شما بطرز

صحبت کردن من است . آیا چنین نیست ؟ شما نباید از من انتظار سخنان دیگری

داشته باشید و چه مؤدبانۀ صحبت کنم و چه صاف و پوست کنده مطالب خود

را بگویم در اساس موضوع تغییری حاصل نخواهد شد. قطعی است شما از من منتظرید آیا چنین نیست؟ نگاه کنید تا چه اندازه من ساده لوح و درستکار جزئیات مکنونات قلب خود را گشاده برای شما حکایت میکنم. هر گاه شما هم اندکی صاف باشید ما با هم باسانی کنار خواهیم آمد. شما نباید نسبت به گفته های من اظهار تعجب کنید. سرتاسر این داستان از گفته های شاعرانه آلیوشا گرفته تا اظهارات پر آب و تاب ناتاشا (با آنکه دختر بسیار خوبی است) با اندازه ای مرا خسته و عصبانی کرده است که نمیتوانم عنان احساسات خود را نگاهدارم و اینک از این فرصت استفاده نموده و میخواهم در مقابل شما عقده دل بکشایم و هر چه گفتمی دارم بگویم.

- آقای شاهزاده رفتار شما و مخصوصاً گشاد گوئی نابهنگام شما بسی حیرت انگیز است.

- شاید شما در این اظهار در اشتباه نباشید. من فوق العاده خوشم و انتظار دارم تا سر حد امکان نسبت بن ابراز بزرگواری نمائید. آنگاه گیلاس خود را پر کرد و گفت: نگاه کنید دوست گرامی! ماجرای آنشب در خانه ناتاشا فوق العاده مرا خسته نمود. بدیهی است که ناتاشا حتی المقدور مراتب احترام و ادب را در حق من رعایت نمود. با وجود این هنگام بیرون آمدن از خانه وی با اندازه ای عصبانی و گرفته بودم که خاطره آنرا نمیتوانم فراموش کنم. من باید بگویم از این حرکات کودکانه و این عشق بازیها شاعرانه تنفر خاصی دارم. یکی از لذت های من در زندگی همواره آن بوده است که در مقابل دختر یا پسر جوان شاعر مآبی نقاب تزویر بصورت زده و خویشتن را از هر حیت با وی موافق نشان دهم و سپس ناگهان نقاب را از صورت برداشته چهره حقیقی خود را درست در همان هنگام که حریف هیچ انتظار ندارد نشان دهم. . . . چطور؟ این روش، قطعاً بنظر شما بسیار پست و تنگین و مبهم میآید.

- مسلم است.

- چقدر از درستگوئی شما خوشم میآید! چه کنم؟ من نیز راستگویم خوی من همین است. گذشته از این من میخواهم چند حادثه جزئی زندگانی را برای شما حکایت کنم تا بهتر با احساسات من پی برید.

- آقای شاهزاده گوش کنید. . . . وقت دیر است و . . .

- خدایا چقدر شما کم حوصله آید! شما را چه میشود؟ چرا اینقدر عجله دارید! چند دقیقه دیگر دوستانه با هم صحبت کنیم. . . شما تصور میکنید من مستم. . . چه بهتر! خاطره این دقایق که در دوستی و صفایم میگذرد

مدتهای مدیدی در ذهن آدمی باقی میماند... آقای وانیا شما آدم بدی
هستید و بکلی از احساسات پاک عاری میباشید... چه میشود اگر يك يا
دو ساعت وقت خود را بدوستی مانند من اختصاص دهید؟ علاوه بر این شما
میدانید این گفتگو بکار ما ارتباط کامل دارد. شما که ادیب هستید چگونه
با این نکته پی نمیبیرید؟ شما باید از این فرصت استفاده کنید... ممکن است از من
سر مشق بگیریید... خدایا! چقدر من درستکار و ساده‌ام!

معلوم بود شاهزاده مست لایعقل است، صورتش بسی موحش و هول
انگیز بود و آثار شیطننت و میل توهین و تحقیر و تمسخر کاملاً در قیافه اش
هویدا بود. بخود گفتم شاید بهتر اینست که مست باشد، مست‌ها گاه گاهی
راست میگویند لکن عقلش را بهیچ روی از دست نداده بود.
باری سخنان خویش را بدینسان ادامه داد:

— دوست عزیز، من چند ثانیه پیش بشما اعتراف کردم که گساره از
اوقات میل شدیدی در خویشتم احساس میکنم باینکه نقاب از چهره برگیرم
شما بمناسبت سادگی و صداقت خارق العاده مرا ساده لوح می‌پندارید لکن
هر گاه مرا متهم بدان نمایند که نسبت بشما روش توهین آمیزی در پیش
گرفته‌ام از جاده عدل و انصاف قدم بیرون نهاده‌اید.

نخست آنکه من دلم میخواهد همینطور باشم. دوم آنکه من در خانه
خود نیستم بلکه با شما همچون دو دوست صمیمی مشغول گفتگو هستیم.
سوم اینکه گاهی کار من بجنون میکشد و آیا هیچ میدانید من یکوقت فلسفه
میبافته‌ام و نزدیک بوده است بر نوشتن شما گرفتار آیم؟ من با احساسات
پاکی باملاکم وارد شده و فوق العاده از کسالت در رنج بودم... آیا میدانید
چه شد؟ کسالت موجب گردید عهد مودت بین من و تنی چند از دختران زیبا
بسته شود... چطور؟ دو باره شما عصبانی شدید؟ من بر آنم که آدمی باید
از فرصت استفاده نموده از زندگی حتی المقدور برخوردار گردد.

بنا بر این من شروع بمعاشقه با دختران روستائی نمودم، اکنون زن
چوبانی را بیاد میآورم که يك شوهر جوان و محجوبی داشت که من میخواستم
باو درس اخلاق بیآموزم لکن بآرزوی خود نائل نشدم زیرا در بیمارستان
من جان سپرد. من در ملك خود يك بیمارستان بیست تختخواهسی ساخته
بودم که از هر حیث دیدنی بود... مدتها است آنرا تعطیل کرده‌ام لکن در
آنزمان که من مرد سخاوتمندی بودم بداشتم چنین بیمارستانی مباحثات
میکردم. کم مانده بود آن مرد متمدن بواسطه زنش در زیر شلاق جان سپرد. چطور
شما مجدداً جبین درهم میکشید؟ از این خشونت تنفر دارید؟ احساسات يك

قلب شما را جریحه دار میسازد ؟ زیاده سخت نگیرید .. این مطالب مربوط
بزمانی است که من مرد سخاوتمندی بودم و عزم داشتم جامعه‌ای بر اصول رحم و
شفقت بنیادانهم ... در آن زمان بشلاق متوسل میشدم لکن امروز دیگر احتیاجی
بشلاق ندارم ... زیرا اکنون اندکی دلبری کافی است ... اما چیزیکه مرا بخنده
میاندازد این ایخمنیف دیوانه است که بطور یقین از جزئیات داستان شوهر
آن زن چوپان اطلاع داشت و با وجود این نظر بصفای قلب بیمانند خود
بهیچ روی این موضوع را باور نمی‌کرد و دستاویز و تمجید از مرا بعد افراط رسانید و
مدت بیست سال با تمام قوا از من دفاع می‌کرد و تا موقه‌یکه نوبت بشخص خودش
نرسید از جای تکان نخورد. باری دوست عزیزم بیا یک گیلاس شراب بنوش
آیا زنها را دوست داری ؟
هیچ پاسخ ندادم .

لحظه‌ای متفکر ماند سپس بمن خیره شد و گفت :

- آقای شاعر ! باید من یکی از اسرار طبیعت را که شاید شما از آن
اطلاع ندارید برای شما افشاء کنم .. من یقین دارم در این لحظات شما
مرا مرد شهوت‌ران ، بی‌شرم و دیو صفتی میدانید . لکن گوش کنید یک حقیقت
بارز را با اطلاع شما برسانم .

اگر بفرض ممکن شود روزی هر يك از ما پرده از روی اندیشه‌های
مخفی خود بردارد و بدون آنکه از کسی بیم داشته باشد بتواند آنچه را
در دلش میگذرد افشاء کند و مخصوصاً آن چیزهایی را که حتی از گفتنش
بنزدیدترین دوست خود امتناع دارد آفتابی نماید باور کنید دوست عزیز من
جهان چنان آوده و کثیف خواهد شد که تمام مایکسره بهلاکت خواهیم رسید بنا
بر این میبیینید مراسم ظاهری و تعارفات مصنوعی و آداب معمول ما تا چه اندازه
گراںبها است و بطور کلی آداب و رسوم و تعارفات ظاهری یکنوع آرامش و
راحتی برای آدمی تولید میکنند . باری ما بعداً از این موضوع سخن خواهیم
رانند و وقتی که فرصت شد مراد و باره متوجه این موضوع نمائید فعلاً موضوع مهم آن
است که شما امری بی‌شرم و بی‌صفت و دیو صفت میدانید و شاید هم علت محکومیت
من آن باشد که صریح تر از دیگران سخن میگویم و چنانچه اکنون گفتم مطالبی
را اعتراف میکنم که دیگران آنرا کتمان میکنند شاید من نمی‌فهمم . جهنم !
گذشته از این بیمی نداشته باشید . اگر من خود را محکوم میدانم نه برای
آنستکه شما خیال کنید میخواهم خود را بدین طریق تبرئه کنم .

من در حالیکه با تنفر و پرا میگریستم گفتم :

- شما فعلاً فلسفه بافی میکنید .

- فلسفه بافی میکنم؟ آه! آه! آه! آیا میخواهید بشما بگویم اکنون بچه فکر میکنید؟ شما بطور قطع از خود میپرسید چرا شمارا اینجا آورده‌ام و چرا ناگهان وبدون علت بدینسان حقیقت گوئی آغاز کرده‌ام؟ آیا چنین نیست؟
- کاملاً همین است.

- بسیار خوب! علت این موضوع را بعداً خواهید دانست.
- علت حقیقی آنستکه شما دو بطری خالی کرده‌اید و کاملاً مست تشریف دارید.

- شما میگوئید من مستم؟ شاید اینطور باشد بگمانم ما باید مباحثه را از سرگیریم و حال آنکه شروع بصحبت درباره موضوع شیرینی نموده بودیم. آری شاعر عزیز من اگر دردنیایچیزی زیبا ودوست داشتنی وجود داشته باشد بنظر من زن است و بس. آیا میخواهی پس از شام سری بخانم فیلیبرت بز نیم؟

- من نمیفهمم چرا بسر شما زده است مرا محرم اسرار وعیاشی‌های خود نمائید؟

- مگر بشما نگفتم علتش را بعد خواهم گفت؟ در این خصوص باکی نداشته باشید علاوه بر این شاید تقدیر چنین خواسته باشد شما مردی شاعرید و ممکن است چنانچه باید مقصود مرا دریابید. گذشته از این همانطور که بشما گفتم بنظر من هنگامی آدمی نقاب از صورت برداشته وخودرا چنانچه هست نشان میدهد لذتی خاص دارد و آن گستاخی که مرد را بر آن میدارد بدون شرم وحیا آنچه در دل دارد بگوید آمیخته بکیف خاصی است. گوش کنید حکایتی برای شما نقل کنم: وقتی در پاریس یکی از کارمندان ادارات مبتلا بجنون شد و چون دریافتند مغزش بکلی خراب شده او را در تیمارستانی بند کردند، قبل از گرفتار شدن هنگامی دیوانگیش زیاد گل میکرد تفریحی برای خود اختراع کرده بود. بدینقرار که کاملاً لخت میشد و جز کفش هیچ چیز نمیپوشید. آنگاه مانتوی بزرگی بدوش میگرفت که تا قوزک پا و کلاهی بسر میگذاشت که تا چشمش پائین میآمد و سپس از خانه بیرون آمده وبانهایت تفرعن و متانت شروع بقدم زدن مینمود. در آغاز مردم که او را نگاه میکردند چنین مینداشتند مردی است که دوست دارد بامانتوی بلندی قدم زند لکن هنگامیکه بمرد تنها و منفردی بر میخورد آهسته آهسته بطرف وی پیش میآمد و ناگهان در مقابل ناشناس توقف نموده و مانتوی خودرا برداشته وخودرا کاملاً لخت و عریان نشان میداد اینکار يك ثانيه بیش طول نمیکشید و سپس

مجدداً مانند آنطورا بدوش میگرفت و بدون آنکه کلمه‌ای بزبان راند یا آنکه در اعضای صورتش کمترین تغییری مشاهده شود از نزد ناشناس که از تعجب در جای میخ میشد میگذشت و در میان جمعیت ناپدید میگردد. وی اینکار را نسبت به هر کسی که تنها بود اعم از زن یا مرد تکرار مینمود و از این اقدام لذتی خاص میبرد. حالا منمهم از اینککه حقایق را عریان کنم شخصی را مخصوصاً موقعی که هیچ انتظار ندارد غافلگیر نمایم لذت خاصی میبرم.

- آخر آقای شاهزاده شما گفتید آن مرد دیوانه بود ولی شما ...
- آیا شما خیال میکنید من عاقلم ؟
- آری .

در این موقع صدای خنده اش بلند شد و سپس در حالیکه قیافه کراهت آمیزی بخود گرفت مرا با تفرعن نگریست و گفت :

- شما درست قضاوت میکنید .

چون من از پیش همیشه غضبناک شدم گفتم :

- آقای شاهزاده شما اصلاً از طبقه ما متنفرید و میخواهید انتقام همقطاران مرا از من بگیرید . شما و امثال شما یکنوع تفوق برای خود قائلید و همه مردمی مکارید . من روزی شما را بر آشفته ام . شاید آن شب است که شما را بدینسان غضبناک ساخت و اینک اعتراف میکنم شدید ترین انتقامی که از من میکشید همین حس نفرتی است که علناً نسبت بمن ابراز میدارید و شما حتی رعایت جانب ادب را نسبت بمن لازم نمیشمرید و میخواهید بمن اثبات کنید که از برداشتن نقاب تزویر و بدجنسی خویش شرم ندارید و حتی از اینکار لذتی میبرید .

شاهزاده در حالیکه قیافه مسرت آمیز پیشین خود را باز گرفت گفت :

- چرا شما اینطور صحبت میکنید . میخواهید عقل و احساسات خود را بمن نشان دهید . شما رشته کلام را از دست من بدر کردید . دوست عزیزم جامی دیگر بنوشیم . اتفاقاً من میخواستم برای شما حادثه شیرین و فوق العاده جالب توجهی را نقل کنم اجازه دهید گیلای هم برای شما بریزم .

آنگاه جام را لاجرعه سر کشید و چنین گفت :

- چند سال پیش من با زنی طرح آشنائی ریختم که اگر چه چندان جوان نبود و تقریباً بیست و هفتمین و یا بیست و هشتمین مرحله زندگی را میپیمود با وجود این صاحب جمالی بیمانند و لطفی مست کننده بود . آه ، چه طنناز و چه خوشگل و چه جذاب بود ! اگر چه زنی بسیار متکبر بود و همه او را متفرعن و سرد میدانستند با اینهمه او زنی از هر حیث عقیف بود که در جاده

پاکی و درستی و شرافت زیاده روی کرده بود و نه تنها همواره از عیب دیگران انتقاد میکرد بلکه کوچکترین ضعف آنان را روی دایره میریخت و کار بجائی رسیده بود که قضاوت وی نسبت باطرافیانش حکم قانون داشت. زنان کهن سالی که از حیث عفت و شرافت شهرت خاصی داشتند ویرا احترام میگذاشتند و در تجسس دوستی با وی سر و دست می شکستند و او همانند دیگر اربه با همه کس رفتار میکرد و جوانان نیز در مقابل اظهار نظر او لرزه بر اندامشان میافتاد. یکنظر بایک اشاره وی کافی بود که شهرت و حیثیت چندساله کسی را از بین ببرد. او آنقدر برجامعه تسلط داشت که حتی مرد ها نیز از وی حساب میبردند، کارش آخر بتصوف کشید. اما با وجود این ظاهر فریبنده، زنی پست فطرت تر و عیاش تر و بدتر از او نبود و من در زمره یکی از دوستان او درآمده و بالاخره بر رقیبان تسلط حاصل کردم، جزو عشاق درجه یک او قرار گرفتم. ملاقاتهای ما با چنان تدبیر و مهارتی ترتیب می یافت که از اهالی خانه نیز کسی کمترین اطلاعی راجع بآن نداشت و تنها یکزن خدمتکار فرانسوی وی که کاملاً مورد اعتماد بود و چنانچه بعداً حکایت خواهم کرد در کارهای ما شرکت میکرد از اوضاع اطلاع داشت. آنچه بیشتر موجب لذت من در این معاشقه بود اسرار و مخصوصاً جنبه پنهانی دوستی بود رفتار این زن که در ظاهر خود را بمنزله عفیف ترین زنان جهان وانمود میکرد و در باطن و خفا بدوی ترین اصول عفت و شرافت را پایمال مینمود لذتی خاص داشت. پس از یکسال که از من سیر شد جانشین بهتری برای من انتخاب کرد و اگر هم میخواستم پرده از روی کارهای وی بردارم هیچکس باور نمیکرد و همه بجنون و دیوانگی متهم میکردند.

با تنفر هر چه تمامیر گفتم :

— عجب موجود کثیفی !

شاهزاده چنین گفت :

— من از آغاز میدانستم شما نسبت با این زن اظهار تنفر خواهید نمود

ولی آقای شاعر بدانید معنی زندگی را او دریافته بود .

— آیا سوق بدرجه حیوانیت لذتی دارد ؟

— چه حیوانیتی ؟

— آن حیوانیتی که این زن و شمارا گرفتار کرده بود ؟

— آها ؟ شما این را حیوانیت میدانید ؟ این اظهار میرساند شما

هنوز دوره مقدماتی زندگی را می پیمائید . بدیهی است که در اثر استقلال میتوان روشی مخالف روش زندگی آن زن پیش گرفت ولی دوست عزیز تصدیق

کنید که چنین فکری بسی مبهم است .

- آیا چیزی وجود دارد که بنظر شما مبهم نباشد ؟

- آنچه برای من مبهم نیست شخصیت من و خود من است یعنی بنظر

من همه چیز برای لذت من ساخته شده و اصلا دنیا برای وجود من ایجاد شده است . گوش کنید دوست عزیزم من هنوز این عقیده را از دست نداده‌ام که آدمی ممکن است در این جهان بخوشی و شادکامی بسربرد و من این عقیده را بهترین عقیده خود میدانم زیرا بدون آن زندگی میسر نیست و برای انسان جز آن چاره‌ای نمی‌ماند که خود را مسموم و چشم از این جهان به بندد . شایع است که دیوانه‌ای نیز چنین کرد بدین قرار که فلسفه نفی را به منتهی درجه رسانید و پس از آنکه همه چیز را انکار کرد و بنظر وی چیزی دیگر در جهان باقی نماند و اثری از مراسم معمول و اصول متداول و وظایف اشخاص یافت نشد عبارت دیگر هنگامی که خویشتن را در مقابل صفری یافت اعلام داشت که بهترین چیز در جهان استرکین است که بکمک آن میتوان از این جهان رهائی یافت شما خواهید گفت این مرد همان (هاملت) است که به یأس شگرفی دچار گردید یعنی چیز خارق العاده‌ای که ماهر گز حتی در خواب هم با آن مواجه نمیشویم . اما شما شاعرید و من نیز یک مرد معمولی و بهمین جهت است که میگویم باید چیزهای این جهان را بنظر عملی نگاه کرد . مدت مدیدی است که من خویشتن را از قید هر گونه تعهد و رسمی رهانیده‌ام و بنظر من وظیفه چیزی است که نباید وجود داشته باشد . بدیهی است شما هرگز اشیاء را باین نظر نمی‌نگرید زیرا قیدی به پای شما بسته شده و ذوقتان نیز بیمار است شما پیوسته دم از آید آل و شرافت می‌زنید . دوست عزیزم من حاضرم نظر شما را قبول کنم اما اگر ایمان داشته باشیم که حب ذات اساس هر صفت انسانی است تکلیف چیست؟ هر قدر اقدام آدمی پاکتر بنظر آید درجه خودپرستی آن بیشتر است و زندگی در حقیقت یک معامله بازرگانی است . پول خود را از پنجره بیهوده بیرون نریزید اما درازا لذتی که میبرید عیب ندارد که پولی خرج کنید . اصول اخلاقی من همین است و حتی بنظر من بهتر است که در مقابل آن لذت نیز پولی نداد و کار را برایگان تمام کرد . من هرگز نمیخواهم در زندگی دارای ایده آلی باشم . آدمی در این جهان بی ایده آل بمراتب خوشتر و سعادت مندتر خواهد بود و در پی هر فته من نیازی به استرکین ندارم ... من اینک در قیافه شما آثار نفرتی را که سخنانم در دل شما ایجاد کرده است میبینم .

بوی گفتم :

- شما اشتباه نمیکنید . درست است .

- بسیار خوب گیریم حق بجانب شما باشد در هر صورت من با استرکین
میانه خوبی ندارم .

- من باشما هم عقیده نیستم .
- دوست عزیزم شما اشتباه میکنید. اگر شما حقیقتاً آدم خوب و جوانمردی
بودید آرزو میکردید که همه جهانیان ذوقی مانند ذوق من داشته باشند
زیرا یقین بدانید برای مردم عاقل در این جهان سعادت وجود خارجی ندارد
و فقط ابلهان میتوانند بزندگی شیرین خویش ادامه دهند و خوشبخت باشند!
علاوه بر این آیامثلی معروف نمیگویند که سعادت و خوشبختی از آن دیوانگان
است؟ راستی هم هیچ چیز بهتر و شیرین تر از آمیزش باد دیوانگان و ابلهان
و تصدیق گفتار او و حرکات آنان نیست. اگر من تا اندازه ای پای بند تشریفاتم
و اینطور جانب ادب را رعایت میکنم برای آنست که در میان جامعه ظاهر
ساز بتوانم بسر برم ولی یقین بدانید بمحض اینکه فرصتی بدست آید خویشتم
را از قید مراسم اجتماعی میرهانم من از اندیشه های شما تا اندازه ای اطلاع
دارم لکن یقین دارم هر کسی که خویشتم را در راه این عقاید رنج دهد بسی
ابله و دیوانه است. من با هر عقیده ای موافقم مشروط بر آنکه بزبانم تمام
نشود. من و امثال من سپاهی را تشکیل میدهیم که همواره غرق در سعادت
و نیکبختی هستند. همه چیز در این جهان ممکن است روزی نابود گردد لکن ما
هرگز از میان نخواهیم رفت. در آن زمان که جهانی برپا بوده ما نیز بوده ایم ممکن
است دنیا یکسره غرق در آب گردد لکن ما فوراً بروی امواج خواهیم آمد و همه
دوباره به شناگری خود ادامه خواهیم داد و بریش جهانیان خواهیم خندید.
آیا هیچ باین نکته بر خورده اید که طبقه ما بمراتب بیشتر از سایر طبقات
عمر میکند؟ سن متوسط ما معمولاً به هشتاد و نود سالگی میرسد و این خود
گواه بر آنستکه خود طبیعت ما را تحت حمایت خویش میگیرد. من خودم
تصمیم دارم بسن نود سالگی برسم. من مرگ را دوست ندارم و از آن میترسم
اما سخن گفتن راجع باین مسائل چه فایده دارد؟ آن مرد احمق که عقیده
بانتحار دارد مرا وادار باین سخنان نمود. مرده شوی هر چه فلسفه است ببرد
دوست عزیزم از جای برخیزید. جامی دیگر بیاشامید، کجایم خواهید بروید

- میروم و موقع آنستکه شما هم بروید؟

- خیر بمانید من تازه دریچه دلم را بروی شما گشوده ام مگر شما در

مقابل مهر و محبت من همچون آهن سردید. شاعر عزیز من شما نمیخواهید
کسی را دوست داشته باشید قدری صبر کنید من میل دارم يك شیشه دیگر
خالی کنم .

- چطور؟

- آری يك شیشه دیگر ! در حقیقت شاگرد جوان من (اجازه دهید باین عنوان باشما صحبت کنم. کسی چه میداند شاید درس من بحال شما مفید افتد) باری بشما میگفتم که هر چه آدمی خوبتر جلوه کند درجه خود پرستی اش بیشتر است. در اینخصوص داستان کوچکی را برای شما نقل میکنم. من یکوقت دختری را صمیمانه دوست میداشتم زیرا نسبت بمن ابراز فداکاری بسیار میکرد... بی اراده بلحن تنفر آمیزی گفتم :

- همان را میگوئید که غارتش کرده بفجیع ترین وضعی باو خیانت نمودید ؟

ناگهان لرزه بر اندام شاهزاده افتاد. صورتش منقبض گردید و آثار تعجب و غضب در قیافه اش هویدا شد. نگاه خشم آلودی بمن کرد و گفت :

- صبر کنید. اندکی فکر کنم. من گاهی رشته مطلب را از دست میدهم. آنگاه مهر سکوت بر لب زد. لحظه ای چند بمن خیره شد و دست مرا در دست خودش نگاهداشت چنانچه گفتمی از رفتن من بیم دارد. یقین داشتم که او در اینموقع باین نکته فکر میکند که من چگونه از موضوعی که او تصور میکرد هیچکس از آن اطلاعی ندارد آگه هم و آیا این قضیه خطری در بر ندارد ؟ این حال دقیقه ای پیش بطول نیانجامید و ناگهان قیافه خندان خود را باز گرفت و گفت :

- آها ! آها ! شما چه خود را میگیرید ! باری در مقابل این زن همچون سگی وفادار بودم که ناگهان روزی مرا متهم بخیانیت نمود و سیلی آبداری بگونه ام نواخت. آه ! چه فریادهایچه دشنامهایی ! اگر بدانید این زن تا چه اندازه غضبناک و وحشتناک بود و حال آنکه بر خلاف آنچه که شما اکنون گفتید من هرگز بوی خیانت نکرده و پولش را نیز نربوده بودم زیرا پول بمن تعلق داشت و او خودش بمن هدیه کرده بود. فرض کنیم شما بهترین لباس خود را بمن هدیه کنید (در این موقع نگاه پر معنی و تنفر آمیزی بلباس مندرس من که سه سال پیش بدست شاگرد خیاطی دوخته شده بود افکند).

من آنرا بانهایت امتنان قبول خواهم کرد و آنرا در بر خواهم نمود و فرض کنید پس از یکسال ما باهم اختلافی پیدا کنیم و شما لباس را از من بازخواست کنید و من در این اثنا آنرا کهنه کرده باشم آیا حق دارید از من گله کنید که چرا لباس را پوشیده ام ؟ چرا آنرا اصلا بمن دادید ؟ باری شما ممکن است بگوئید بفرض آنهم که این پول بشما تعلق داشت میبایستی آنرا پس دهید ولی عزیزم من از کجا میتوانستم ناگهان چنین پول هنگفتی بدست آورم گذشته از این دوست عزیزم من از گریه ها و گفت و شنودهای عاشقانه متنفرم اگر شما بدانید هنگامیکه این پول را بمن داد چگونه بمن ابراز عشق و

علاقه میکرد و هنگامیکه آنرا از من خواست باچه تفرعن و خشمی صحبت میکرد اگرچه مرا خشم بزرگی فرا گرفته بود با وجود این از آنجا که هرگز زود خود را نمیبازم بیدرنگ مسأله را حل کردم و پیش خود گفتم اگر این پول را باو پس دهم تا عمر دارد بدبخت خواهد شد زیرا او را از این لذت که بخاطر من بدبخت شده است محروم خواهم ساخت و دیگر تا عمر دارد نخواهد توانست مرا نفرین کند. دوست عزیزم باور کنید در این نوع بدبختی های عاشقانه لذتی است که خالی از لطف مخصوصی نیست بدینقرار چون آدمی خود را بی گناه و بی کس میداند و طرف را بسیار پست و دیو صفت می شمرد در دل احساس لذتی خاص میکند. شیلر اینگونه لذت را در داستانهای خود توصیف کرده است. احتمال زیاد دارد که این زن بعداً برای نان شبش محتاج شده باشد لکن یقین دارم که در همان وضع لذتی میبرده است. من نخواستم او را از این خوشبختی محروم کنم و بهمین جهت پولش را برایش نفرستادم و از اینجاست که فلسفه من پیش از پیش ثابت میگردد و این اصل که هر قدر سخاوت مرد پر صدا تر و فریبنده تر باشد درجه خود پرستی او بیشتر است مسلم میشود. آیا ممکن است شما باین نکته پی نبرده باشید. آقای شاعر شما خواستید مرا بفریبید آیا چنین نیست؟

از جای برخاستم و بوی گفتم:

— خدا حافظ.

— يك لحظه! تمنا میکنم يك لحظه دیگر در نك کنید تا آخرین مطلب خود را بشما بگویم. از سخنانی که شنیدید بطور قطع دریافته اید من هرگز بهیچ قیمت حاضر نخواهم شد چیزی را که برایم نفع داشته باشد از دست بدهم. من بیول فوق العاده علاقمندم و بعلاوه بیول احتیاج بسیار دارم. اتفاقاً کاترین فتودرینا پول زیادی دارد. پدرش ده سال تاجر شراب بود و مکنش اکنون سه میلیون روبل میرسد. قطعاً سه میلیون روبل فوق العاده بدرد من میخورد. گذشته از این آلیوشا و کاتیا هم رنگی غربی دارند زیرا هر دو تا سرحد امکان احمقند و بهمین جهت کار من از هر حیث روبراه است و بنا بر این من میل دارم که این دو تن هرچه زودتر باهم عروسی کنند. تا سه هفته دیگر شاهزاده خانم و کاتیا بییلاق خواهند رفت و آلیوشا نیز همراه آنها میرود تقاضا دارم بناتاشا بگوئید که دست از معاشقه های شاعرانه بردارد و پیش از این باعث اذیت من نشود. من مردی موذی و انتقام جو هستم و خوب از عهده دفاع خود بر میآیم. بدیهی است از این دختر بیبی ندارم و نیز مسلم است که اوضاع بکام من خواهد شد بنابراین اگر قبلاً باوا اعلام خطر میکنم

بفتح خود اوست . او باید مراقبت کند قدم از جاده عقل و تدبیر بیرون نهد
 و گر نه پشیمان خواهد شد و فعلا باید از من بسی متشکر باشد باوی مطابق
 قانون رفتار نکردم البته شما میدانید آقای شاعر فهمیده که قانون از آرامش
 خانواده ها دفاع میکند و پسر را موظف باطاعت از پدر مینماید و بهیچ وجه
 از کسانی که جوانان را از تہدات مقدس خویش نسبت بوالدین منحرف میسازند
 پشتیبانی نمیکند . گذشته از این فکر کنید من بند و بست های محکم دارم
 ولی اوبی کس است و خود میدانید من نسبت بوی خیلی اقدامات میتوانستم
 بکنم و نکردم زیرا تا کنون عاقلانه رفتار کرده است و یقین داشته باشید در
 عرض این ششماه مردم کنجکاو پیوسته آنهارا تعقیب نموده اند و من از جزئیات
 مناسبات آنها اطلاع دارم لکن آنقدر صبر کرده و میکنم تا آلیوشا بکلی از
 اوسیر شود و اینموقع نیز بسیار نزدیک است و البته در اینمدت آلیوشا تفریح
 خوبی کرد و من از آنجا که پدر خوبی هستم برخی چیزها را ندیده گرفتم .
 بیاد دارم آنشب از ناتاشا تشکر کردم که در اینمدت سخنی از ازدواج باوی
 در میان نیاورده بود و منظور ملاقات آن شب من نیز آن بود که بداستان
 معاشقه آنها خاتمه دهم حالا فهمیدید یا آنکه باید پیش از این برای شما توضیح
 دهم که چرا شما را باینجا آوردم و چرا برای این اعترافات ناگزیر اینقدر
 خود را اذیت نمودم و چرا از در صداقت باشما در آمدم و حال آنکه ممکن
 بود همه آنها را صاف و پوست کنده بشما بگویم بدون آنکه بشما اعترافی
 بنمایم ؟ آیا میخواهید بدانید چرا من باشما صادقانه صحبت کردم ؟
 - البته .

من بخود زحمت دادم و بسختی وی گوش کردم زیرا جز این چاره
 دیگری نداشتم .

شاهزاده چنین گفت :

- دوست عزیزم تنها علت آن این بود که بنظر من شما از آن دو جوان
 ساده لوح اندکی فهمیده تر و روانشناس تر آمدید . ممکن بود شما خود
 حدس بزنید که من کیستم و پیش خود فرضیاتی بنمائید . لکن من خواستم
 این زحمت را از شما دور کنم و بشما بفهمانم با چه کسی سروکار دارید .
 متوجه اظهارات من هستید ؟ شما حالا تکلیف خود را میدانید . شما آن
 دختر را دوست میدارید و امیدوارم از نفوذ خود نزد وی استفاده نموده
 نخواهید گذاشت برای خود در درس بیپوده ایجاد کند و گرنه با مصائب
 بزرگی مواجه خواهد شد . باری دوست عزیزم آخرین علت صداقت من
 آنستکه خواستم در حضور شما کاملا طومار این داستان عاشقانه را در نوردم...

من درحالیکه از شدت خشم و غضب می لرزیدم گفتم :

— شما خوب بمقصود خود رسیدید و هرگز بهتر از این نمیتوانستید ثابت کنید که تا چه اندازه از ما متنفرید . شما نه تنها از اعتراف اصرار خود بمن نهراسیدید بلکه خواستید ثابت کنید کلمه شرم و حیا و شرافت در قاموس زندگانی شما یافت نمیشود و درست مانند همان دیوانه‌ای رفتار کردید که مانند توی سیاهی بدوش مینمود و عورت خود را بهمه نشان میداد شاهزاده درحالیکه از جای برخاست گفت :

— دوست جوان من خوب فهمیدید . حالا دانستم شما يك اديب تمام عیار هستید حالا هم مانند دو دوست جدا میشویم . آیا اینطور نیست ؟
— من بشما پاسخ مقتضی نمیدهم زیرا شما مستید .
— باز هم کم لطفی ؟ ها ها ها ها . اجازه بدهید من حساب را تصفیه کنم ؟

— خیر ! من خودم خواهم پرداخت .

— من منتظر همین بودم . آیا راهتان با من یکی است ؟
— خیر .

— در اینصورت خدا حافظ ، شاعر من ! امیدوارم بمنظور من پی برده باشید . آنگاه با قدمهای نا منظم از کافه خارج گردید و سوار درشکه شد . من هم راه خانه خود را پیش گرفتم . دو ساعت از نیمه شب میگذشت ، باران تندی میبارید ، هوا چون دل ستمگران سیه و تار بود ...

(پایان جلد سوم)

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>